کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

کتاب گلشن توحید

مؤلف ابراهیم دده (متخلص به شاهدی)

مترجم

شمارهٔ قفسه ۱۷۴۵۹

...ختار مولاناست این
...ی صدف از فیض او پروردشم
...بان شاهدی گویا شد او
اسرار حق کرد عیان
...اغرست پر از...

هذا گلشن التوحید

بسم الله الرحمن الرحیم

ابتدا کردم بنام کردگار — نیست غیر تو ... پروردگار
حاضری و ناظری ای رهنما — حل بکن این جمله مشکلهای ما
من بگویم سر اسرار نهان — تا بماند یادگاری در جهان
طالبان معرفت کردند یاد — در دل ایشان در عرفان گشاد
کشته بود این درهای شاهوار — گوش جان عاشقان را گوشوار
بود هر بیتی یکی در یتیم — در معانی هر یکی شهر عظیم
هر یکی تنها یکی دریا بودی — اندران دریا بسی درها بودی
مشکلات از هر یکی میگشت حل — لیک بودی هر یکی اندر محل
در معانی هر یکی را یک بیان — ارتباطی نی میان این و آن
گفت یاری بر طریق انبساط — کاشکی بودی در میانشان ارتباط
گرچه اینها بس ثمین دردانه است — در معانی یک ز یک بیگانه است
زان دمی که کرده بودم اختیار — بود اندر دل مرا هم خارخار

گلزار اسرار مثنوی
مولانا ...
خجندی
ابراهیم دده شاهدی قونیوی

[illegible] مرا | کارتباطی باشد اندر سینه‌ها
[illegible]ان | قدر تم ده شو معین ای مستعان
[illegible]ان | از برای ارتباط این آن
[illegible]اشق | گفتم ای تاج سر شاهان عشق
[illegible]عیف ناتوان | که کند اسرار گفتارت بیان
هم تو لن شرح مرا رو پوش ساز | از دل محجوب من کن پرده باز
تا بهر بیتی بگویم پنج بیت | هم بوجه ما رمیت اذ رمیت
پس دلم پر نور شد ز انوار او | کشف شد اسرار از گفتار او
تا میسر گشت بی تکلیف رنج | می‌نوشتم روز و شب این پنج گنج
در میان بیتها شد ارتباط | تا معانی یافت با هم اختلاط
من بشش صد بیت گفتم سه هزار | ماند از من عاشقان را یادگار
چونکه با عون خدا کردم تمام | گفتم او را گلشن توحید نام
هین بیا بنگر که رعنا گلشن است | اندر الفاظش معانی روشن است
این کتاب شاهد مولوی | گشت مفتاح کنوز مثنوی
از تو میخواهم خدایا این کتاب | در جهان روشن شود چون آفتاب
از ضیایش جانها روشن شود | طالبان را دل از و گلشن شود
گرچه لایق نیست برگ سبز من | که کشم با اهل عرفان رمز من
لیک اندر بر که هست این قدر | از کتاب مثنوی گلهای تر
بیتهاام چون شبه لیک اندرین | منتظم شد درهای بس ثمین

خود تو

خود تو این گفتار را از من مبین | جملگی گفتار مولاناست این
من ز خود خالی شدم زو پر شدم | چون صدف از فیض او پر در شدم
نیست این گفتار من ای رازجو | از زبان شاهدی گویاست او
بشنو این گفتار را با گوش جان | تا ترا اسرار حق گردد عیان
تو یقین دان بیتهای این کتاب | هر یکی یک ساغر است پر از شراب
این شراب معنوی را لیک مرد | باده‌های جان تواند نوش کرد
هر که عاشق نیست او را نیست جان | در خور آن می کجا یابد دهان
هر که عاشق نیست او را خر شمار | کی بنوشد خر شراب خوشگوار
گاو جو جوید همان خر در جهان | نیست لایق با شراب ناب آن
پس بیا ای عاشق شیدا بنوش | این شراب ناب گر هوشی بکوش
زین شراب ار میشوی مست خراب | از رخ معشوق برداری نقاب
نیست خود معشوق را هرگز نقاب | تا نگشتی نیست هستی در حجاب
عقل تو پرده است پیش چشم جان | از تو آن معشوق زان رو هست نهان
عقل تو شد چشم جانت را حجاب | ورنه او روشن تر است از آفتاب
این حجاب عقل آنگه وا شود | که ز جام عشق جان شیدا شود
از شراب عشق چون جان گشت مست | گشت عاشق از حجاب عقل رست
این حجاب عقل چون ابر سیاه | از پس معشوق تابان همچو ماه
عشق حق چون باد صرصر شد وزان | این غمام عقل را برد از میان
تو یقین دان آن زمان معشوق جان | چون مه تابان ترا گردد عیان

باد عشق حق اگر بر تو وزید
شد غمام عقل آدم ناپدید

پس بیا تو طالب آن باد باش
در حجاب عقل وا رس شاد باش

هست معشوق از همه تابان عیان
زیر ابر عقل مانده عاقلان

گر بخوانی علم عشق از اولیا
میفرستد حق ترا آن بادها

شو بعلم عشق مشغول ای جوان
تا ترا آن بادها گردد وزان

میگشاید چشم جانت علم عشق
میکند چون دُرِ کانت علم عشق

گر بخوانی علم عشق از عاشقان
میشوی حی از حیات جاودان

ای برادر علم عشق است این کتاب
گر بخوانی از تو بردارد حجاب

روز و شب با صدق دل مشغول باش
باش عارف با خدا مشغول باش

بحر عرفانست شو غواص این
که پر است این بحر از دُرِ ثمین

دَوْرِ عرفانست این دَوْرِ لبیب
کز نزول آن مسیح آمد قریب

میفزاید قابلیت هر دمی
تا نزول عیسی اندر آدمی

دور عیسی چونکه شد نزدیک تر
در بشر ادراک شد نزدیکتر

چون مسیح مهدیِ صاحب زمان
آمدند اسرار حق گردد عیان

پس بیا تحصیل عرفان کن بجهد
این یقین میدان که نزدیک است عهد

آن زمان جز معرفت ناید بکار
مینماید جز بعرفان اعتبار

هر کسی جویای عرفان میشود
سیم و زر با خاک یکسان میشود

هین بیا ای طالب اسرار حق
گلشنِ توحید را میکن سبق

کن تفرج اندرین گلزارِ عشق
تا شوی مسرور از اسرار عشق

گلشن

گلشنی با بزم خاص عاشقان
بادهٔ توحید گردان اندر آن

شاهدِ معنی شاهد اندرو
پر شده از گلرخانِ ماهرو

عارفان را اندرین عیش مدام
دور باد امنکرانِ سرد خام

هست این گلشن مقام بلبلان
نیست در خور این بهوشان جهان

این برای عاشقان متقی است
نی برای تن پرستانِ شقی است

طوطیان را اندرین قند و نبات
تشنگان را چشمهٔ آب حیات

گو بیا باران نیسانست این
میشود گه زهر و گه دُرّ ثمین

چون صدف پر دُر شود زین متقی
میشود پر زهر چون افعی شقی

علم توحید آنکسی را شد حلال
که شود [illegible]

انکه نبود محرم راز فسق و فجور
کور [illegible]

میخورد از علم توحید او بری
که شدست از خویش [illegible]

علم توحید است حال اولیا
کی شناسد سرّ او اهل هوا

عقل را در خور چه باشد علم نقل
نکتهٔ توحید را نشناخت عقل

گرچه توحید است روشن زآفتاب
زیرکی عاقلی او را حجاب

از شراب عشق هر کو نیست مست
از جمال عقل هرگز او نرست

کی شود او محرم عشاق بس
عقل را در عشق نبود دسترس

باب این گلشن همیشه باز باد
هر که می آید همی یابد مراد

هر که خواند این کتاب معنوی
یابد استعداد او با مثنوی

طالبان حق بدین مشغول باد
در قلوب عارفان مقبول باد

مثنوی را من کلید ساختم
در میان عاشقان انداختم

هر که او می یابد این مفتاح را
از کرم احسان کند ما را دعا

دیباچهٔ مفردات مثنوی بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین در آن تاریخ که اختیار کردم و گفتم

بشنو این بلبل چه افغان میکند
قصهٔ هجر گلستان میکند

گر جدا گشتم ز باغ لامکان
وا افغان وا افغان وا افغان

گلشن عنبر که مسکن بود جای
بر گلش بود هم مغنی خوش سرای

نی درین گلشن زمستان و بهار
نی گلش را گلبنی نه برگ و بار

صبغة الله بود رنگش بود حسن
بوی آن کاحمد کشیدش از یمن

بر رخ یوسف ز رنگش بود اثر
جیب مریم را ز بویش بود گهر

زان همه اشباح الوان جهان
زین همه ارواح اکوان نهان

گلشنی بود جان فزا و دلگشا
بلبلانش انبیا و اولیا

گلشن و گل رنگ با بلبل یکیست
عاقلانرا زین سخن در دل شکیست

پیش عاشق اول آخر یکیست
ظاهر است باطن ظاهر یکیست

هر که شد سرمست مدام جام عشق
شد گرفته دام رام کام عشق

سر لاموجود الا الله را
میکند کشفش بفضل خود خدا

بعد ازان ز اسرار حق آگاه شد
جمله عالم ثم وجه الله شد

گر تو خواهی سیر شهرستان عشق
شو غلام حضرت سلطان عشق

ورد خود کن مثنوی معنوی
مولوی شو مولوی شو مولوی

نزهت دل قوت جان مثنوی
نور چشم عاشقانست مثنوی

هست

هست اسرار الهی مثنوی
هست انوار الهی مثنوی

هر که خواند این کتاب معنوی
یابد استعداد او با مثنوی

مثنوی را من کلیدی ساختم
در میان عاشقان انداختم

هر که او می یابد این مفتاح را
از کرم احسان کند ما را دعا

هر که خواند از مثنوی یکدو ورق
میشود غرق بحار نور حق

مثنوی تفسیر تاویل هدی
مثنوی خورشید شرع مصطفی

راغبان کوی حق را رهنما
طالبان روی حق را دلکشا

صیقل آینهٔ دلهاست این
حل کننده جمله مشکلهاست این

هست این میخانهٔ خمر لدن
وحی حق است نه ز فکر است این سخن

مثنوی باران باغ جان و دل
ز آسمان لامکانی شد نزل

راز جویان اندرین دکان قند
رازهای کنت کنزا یافتند

شیوه های نحن اقرب دیده اند
میوه های لی مع الله چیده اند

توتیای دیده های سالکان
چشمهٔ آب حیات جاودان

شعلهای شمس افلاک نهان
تافت بر ملای رومی ناگهان

پرده های آسمانش بر گشود
آفتاب بی نشانش رو نمود

میکشیدش تا بغایات کمال
گشت عوا غرق دریای وصال

گشت برخوردار از دیدار حق
شد امین مخزن اسرار حق

چونکه جوی او در آن دریا رسید
بحر شد قعر و کنارش ناپدید

من چگویم وصف آن شاه قدیم عظیم
او سلیمانست منم مور لئیم

گر ز فقه یکدمی غافل شوی
یکسله باشک طهارت ای غوی

هم ز نور نجد دل پشیمان
هان غافل مشو یکدم همان

خوش بکش احمال شرع مصطفی
رهبت زو راه طریقت با خدا

زاد ره کن معرفتهای سنی
تا بصحرای حقیقت در رسی

عاشق شوریدهٔ دیوانه شو
هم ز خویشان هم ز خود بیگانه شو

جهد کن تا واصل یزدان شوی
بگذر از جان تا بر جانان شوی

لاابالی شو برندی فاش شو
در جهان رسوا شو قلاش شو

طوطی شو نازنین شیرین سخن
قندهای مثنوی را نقل کن

با رموز مثنوی شو آشنا
بحر معنی را بیاموز ای اخا

بیتهای مثنوی چون دانهاست
ریخته تا دام عشق کبریاست

مرغ دل چون شد بحر این دانها
در فتاد آخر بدام و کبر یا

چونکه صید دام آن صیاد شد
شاد شد از دامها آزاد شد

دید حق آن دام در دست عداست
بیش ازین گر شرح گویم ناروا است

گر تو خواهی صید دام حق شوی
همچو مس در کیمیا ملحق شوی

مفردات مثنوی را یاد کن
روز و شب مشغول خود اوراد کن

حضرت مولی معین مستعان
کرد اشارت با یکی از بندگان

کز کتاب ما برای یادگار
عاشقان را بیتها کن اختیار

برگزین صد بیت از هر جلد او
تا شود شش صد تو هم صد بیت گو

چون تو گویی چون تو گوی ناتوان
من شه میدان بدستم صولجان

مو...

من نگویم ساز حت لقب سرا (لعبت)
تا شود دیباچهٔ این بیتها

بیتهایی که ندارند احتیاج
پیش پس را هر یکی را همچو سراج

هر یکی از کنت کنزا گوهری
هر یکی چون آفتاب خاوری (انوری)

جمع کن این جمله یکجا ای روی
نام او کن مفردات مثنوی

تا که او را طالبان از بر کنند
گوش جان را حلقه وار از زر کنند

پس بوفق آن اشارت این فقیر
شاهد حسن خاروزار بی حقیر

جرعه نوش مالکان راه عشق
میفروش سالکان راه عشق

شارب صهبای سغراق جلال
طالب اعلای اطباق کمال (اطباق)

جمع کرده یادگار ساختش
عاشقان را در میان انداختش

یا الهی چشم جانش برکشا
شمس انوار جلالت وا نما

آتش است این بانگ نای نیست باد
هر که این آتش ندارد نیست باد

از دم نایی چو او رفته اندرو
آتشی پیدا شود ز انوار هو

پردهٔ عشاق زین آتش بسوخت
از شعاعش شمع دلها بر فروخت

گر تو خواهی روشنی شمع دل
شو برون از ظلمت این آب گل

باش خالی از تن و بیش جهان
تا ترا انوار هو گردد عیان

رو ز حب سیم و زر دل را بشو
تا دلت روشن شود ز انوار هو

بند بگسل باش آزاد ای پسر
چند باشی بند سیم بند زر

باز گردد در حق بال باز جان
تا کند پرواز اندر لامکان

پاک شو ز آلایش دنیای دون
تا نباشی دام شیطان را زبون

تمت مفردات جلد اول

نی که واللهی نیستم من جمله اوست — من نیم افغان من دمهای اوست
اوست دریای محیط بیکران — بر مثال موجها مولا بیان
موجها را جزر و مد و اضطراب — میرسد هر دم ازان بحر عجاب
موجها خود غیر بحر موج زن — نیست جمله اوست دیگر دم مزن
جمله عالم هست ازان دریا کفی — من چه دانم گفت ازین سر خفی
چونکه مولا یافت فضل کبریا — او نماند از هستیش شد جمله لا
چونکه اسرار خدایش گفت فاش — خواست با حق بازگوید سرهاش
سرهای که خدا با مصطفی — گفت در معراج او با مرتضی
او بجه گفت ازان چه رست نی — گشت نی همراز مولا شاه حی
چونکه مولا نای را همراز دید — مست گشت پردهها را میدرید
چون رموز حق زنایش گوش کرد — بحر بی پایان عشقش جوش کرد
رقصها زد بیخود آن سلطان جود — همچو طاوس جهان جولان نمود
گرم گشت و کاشف اسرار شد — بهر جلوه تا تنک استوار شد
پرده اش میکرد شاه بیشان — کرد ازان علم لدنی را بیان
آنکه هست این جمله مستیها ازاو — ساختش روپوش شد اشعار گو
چون جلال الدین سلطان اجل — مثنوی فرمود با چندین غزل
درجهان شد سر توحید آشکار — پاکیان با عاشقان کرد کار
پاکیان پاکیان سرمدند — از رموز اولیاء زورا دوند
منکران شورهای عاشقند — پس شراب عشق را نالایقند

عاشقانرا

عاشقانرا نور دل شد این علوم — منکران عاشقانرا شد رجوم
نقد وقت است مثنوی با عاشقان — احمقانرا مینماید داستان
مثنوی شد آفتاب نور پاش — لیک نی بر اکمه و نی بر خفاش
علم منطق علم بحث و هندسه — جبه و دستار و منصب مدرسه
نام ننگ و عز و ناموس و وقار — ملک و مال و طمطراق کار و بار
احمقانرا بارد و مسموم کرد — از علوم اولیا محروم کرد
پیش خر که معتبر شد از گهر — پیش سگ شد لاشه خوشتر از شکر
خوش بود جنگ و جدال و قیل و قال — احمقانرا عاشقانرا ذوق حال
عاشقان رسوا و بی نام و ننگ — از جمال دوست حیرانند و دنگ
پیش چشم عاشقان هر دو جهان — نیست قدر ذره بل جسم و جان
پس ازین دار فنا رو تافتند — شاه شهرستان باقی یافتند
در خودی حق خودی شان شد فنا — از خودی رستند رستند از خدا
عاشقان همچو قطار اشتران — پیش رو مولا خداشان ساربان
هر یکی اشتر ازین عالم قطار — میکشند سنگین ز عرش و فرش بار
دردهای عشق یزدان بارشان — میکشند میکشندشان بارشان
میکشدشان تا لدینا محضرون — هین نباشی زین قطار حق برون
شو قطار اندر رهی کش بارها — اندرین ره نوش کن بس خارها
چون قطار اندر شوی تسلیم شو — از اصول پای یاران چپ مرو
چون مهارت بسته شد در سلسله — رام شو بر مقتفای قافله

گر شوی از عشق مست جامه چاک — میشوی ز اوصاف ناشایسته پاک
مرغ دل را رام کن در دام عشق — باش سرمست از مدام جام عشق
عشق شوید چرک جمله عیب را — میدراند پردههای غیب را
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد — او ز حرص جمله عیبی پاک شد
در حقیقت عشق ز اوصاف خداست — هر که شد عاشق ز هر عیبی جداست
چون درآید در بشر آن وصف پاک — جمله اوصاف بشر گردد هلاک
باش عاشق تا گشاید چشم جان — سرمه ساز از خاک راه عاشقان
تو مباش از حلقه عشاق دور — تا بیابی از لقاشان فیض نور
با وصال عاشقان مشتاق باش — همزبان محرم عشاق باش
هر که او از همزبانی شد جدا — بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
هر که او با عاشقان همدم شود — او به اسرار خدا محرم شود
عشق نور ذات بیچون حق است — عاشق و معشوق ازوی مشتق است
میکند از پرده معشوق ناز — میکند از پرده عاشق نیاز
هم ز معشوق او کند عرض جمال — هم ز عاشق او شود شوریده حال
نیست خود معشوق از عاشق جدا — میشود معشوق را عاشق فدا
جمله معشوق است عاشق پرده — زنده معشوق است عاشق مرده
شمع وش معشوق چون رخ برفروخت — خویش را پروانه وش عاشق بسوخت
کار معشوق از تجلی لطف و جود — کار عاشق نیستی محو وجود
کار معشوق از جفا عاشق کشی — کار عاشق بیخودی بیهوشی

پاکبازی

پاکبازی در ره عشق طلب — جانگدازی در ره حفظ ادب
بی ادب هرگز نمی بیند سواد — بی ادب هرگز نمی یابد مراد
بی ادب تنها نه خود را داشت بد — بلکه آتش در همه آفاق زد
انبیا چون با ادب رفتند راه — هر یکی شد خاص درگاه اله
اولیا را چون ادب شد پیشوا — بردشان تا بارگاه کبریا
هر که باشد بی ادب گستاخ و بی باک — او بقهر خشم حق گردد هلاک
هر که او مقهور شد از خشم رب — شد سبب آن قهر را ترک ادب
هر که گستاخی و بی باکی کند — خویشتن نادم ز بی باکی کند
هر که بی باکی کند در راه دوست — رهزن مردان شد و نامرد اوست
هم ز بی باکی کند خود را زیان — هم زند خوی بدش با دیگران
آن شقی هم ضال گردد هم مضل — میکند تقلیدش از دانش مقل
با گروه احمقان بی خرد — علت زشتش سرایت میکند
همچو او گردند ایشان هم علیل — گر نبود عقل ایشانرا دلیل
عاشقانرا نیز باشد علتی — علتی که به ز صد گون عزلتی
علت عاشق ز علتها جداست — عشق اصطرلاب اسرار خداست
هر که زین علت نگردد مبتلا — او کی گردد ز علتها جدا
هر که او باشد ازین علت علیل — با طبیب این علتش گردد دلیل
ای خنک آنرا که این علت رسید — از همه علت ورا صحت رسید
باش دایم همنشین عاشقان — تا سرایت میکند از روشان

بهین مگو فردا بیا و زود باش   وقت سیف قاطع است ای جوان باش
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق   نیست فردا گفتن از شرط طریق
پس بزن در حال ورا صیقلی   چند بند ماضی و مستقبلی
وقت خود ضایع مکردان باخدا   نی جدایی با خدایی با خدا
است پنهان در درونت افتاب   صورت تو گشته است او را حجاب
صورتت چون ابر چون رفت از میان   افتاب باطنت کردد عیان
چند باشی عاشق این رنگ بو   رنگ و بو شد پردهٔ انوار هو
عشقهای کز پی رنگی بود   عشق نبود عاقبت ننگی بود
هر که عاشق میشود بر شکل رنگ   چون فنا شد شکل رنگ او ماند دنگ
تافت بر دیوار تاب افتاب   چون بدید ابله و را این دیوار تاب
زابلهی شد عاشق دیوار او   بهر تابی کرد در دیوار رو
چون رود آن تاب از دیوار باز   عشق آن ابله شود ننگ و مجاز
همچنین فرمود مولانا بیان   تو بیا و حضرتش از وحی دان
آنکه از حق یافت او وحی و جواب   هر چه فرماید بود عین صواب
اولیا از وحی حق گوید سخن   علم ایشان نیست جز علم لدن
تا نه پنداری تو ایشانرا بشر   کرده اند ایشان ز هستی ها سفر
شد که از ان جسمشان در کیمیا   زر شده ند ایشان ز تبدیل خدا
جسمهاشان نیز هم تبدیل یافت   آفتاب بی نشان زایشان بتافت
حس دنیا را فدا کردند تا   حس دینی داد خالقشان جزا

باخدا

حس

حس دنیا نردبان این جهان   حس دینی نردبان آسمان
حس دنیا اهل دنیا را سزاست   حس دینی اولیا را بهشت است
حس دنیا بی ثبات است با زوال   حس دینی سرمدست و لا یزال
ای برادر پیش مردان اله   این جهان دون نیرزد پر کاه
همت عالی مردان خدا   هر دو عالم را بگو بهند زیر پا
لاف مردی میزنند هر بی حیا   حیله کرده حیلهٔ زرق و ریا
کار مردان خدا دل گرمی است   کار دونان حیله و بی شرمی است
صورت شیخی بگیرد یک پلید   ابلهی چندی شود او را مرید
شانه کرده ریش بسترده بروت   های هوی وجد حال از عشق کوت
هر یکی بگرفته از زرق قلق   خلق پندارند شان مستان حق
ابلهان شان میل رغبت میکنند   با هزار اعزاز دعوت میکنند
این چنین شان کی سزای عزتند   چون بهائم محض خشم شهوتند
خشم شهوت مرد را احول کند   ز استقامت روح را مبدل کند
ای اخی از خشم شهوت پاک شو   بی ریا در راه دین چالاک شو
رو تو با اخلاص در راه عمل   با صفا میکوش بی حیل و دغل
هم تو مرشد را ز مفسد بازدان   تا روان شو دور شو از رهزنان
چون مرید خاص حق باشی یقین   تو همان خود را مرید حق ببین
حق کند ارشاد از روز الست   در مثال او قلم چون ایزد است
آنکه او هیچ نه بیند در قلم   فعل پندارد به جنبش از قلم

نیست خود از حق جدا آن خاص حق   هر زمان از حق بگیرد او سبق
فعل او فعل حق است وصف او   وصف حق ذاتش ز فیض ذات او
او ز خود فانی و با حق باقیست   او ز حق مست حق او را ساقیست
افتاب بی نشانی او را حجاب   در حجاب اوست پنهان آفتاب
صورت او سایه روحش آفتاب   فهم کن و الله اعلم بالصواب
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا   مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
جنبش سایه بود از سایه دار   سایه دار است سایه را اصل مدار
خود حقیقت نیست سایه هیچ چیز   او نشان سایه دارست ای عزیز
فهم کن این سایه و اصل از کجاست   از شعاع افتاب با ضیاست
گر نبودی آفتاب با ضیاء   کی نشانی مینمایی سایه را
نیستند از حق جدا خاصان حق   از حسد کم زن بر ایشان طعن دق
خاک شو مردان حق را زیر پا   خاک بر سر کن حسد را همچو ما
در ره مردان حق رو خاک شو   از کدورات حسدها پاک شو
خاک ایشان سرمه کن در چشم خود   تا رهد از نور چشم تو رمد
گر تو مرد حق شناسی عاشقا   حب حق میدان تو حب اولیا
نشنود این نکته ها را گوش سر   نیست افزون گوش سر از گوش خر
گوش سر بگشا و گر نه گوش سر   سر گشاید گوش سر چون گشت کر
پنبهٔ این گوش سر گوش سر است   تا نباشد این کر آن باطن کر است
چون گشاید گوش تو با رازها   بشنوی بی لفظها آوازها

برتو

بر تو اسرار نهان گردد عیان   بشنوی بی گوش گویی بی زبان
آن زمان گردی تو مرد معنوی   کشف گردد بر تو سر مثنوی
با رموز اولیا دانا شوی   آن زمان مقبول مولانا شوی
قدر تو عالی شود ز افلاک عرش   عرش پیش قدر تو گردد چو فرش
صورت رفعت بود افلاک را   معنی رفعت روان پاک را
پیش معنی هست صورت بس حقیر   بگذر از صورت ره معنی بگیر
هست معنی بحر صورت همچو کف   هست معنی در صورت چون در صدف
هست معنی مغز و صورت قشر آن   مغز اندر قشرها گشته نهان
تا نباشد مغز پخته با کمال   قشر مشکن مغز را آید زوال
مغز چون پخته رسید قشر رست   صورت چون قشر را باید شکست
صورت سرکش گدازان کن برنج   تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
رو بکن مردانه صورت را خراب   زیر صورت گنج معنی را بیاب
ور تو نتوانی برو یاری بجو   بهر این کاری از آن یاری بجو
مرد حق را بنده شو پیشش بمیر   زر شود مس تو از اکسیر پیر
گر تو باشی بندهٔ صاحبدلان   به که باشی شاه اقلیم جهان
هر که اندر خدمت صاحب دلست   او شود مقبول ور نه قابل است
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی   چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
جمله مشکلات از وی حل شود   درد تو صافی و حیرت حل شود
زو بیابد قبض تو بسط گشاد   زو میسر گردد دت جمله مراد

گویا

گر تو نادانی از و دانا شوی / ور تو اعمایی ازان بینا شوی
گر سیاهست نامه‌ات گردد سفید / گر بصدق آیی نگردی ناامید
هین ز مردان خدا غافل مباش / جست و جو کن در طلب کاهل مباش
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
تو مرو در ظلمت غفلت بیا / روشنی جو ز افتاب اولیاء
می ببخشند اولیا جانرا ضیا / میکنند آینهٔ دل را جلا
می بشویند گشته اسفید خوب / هم نمایندت خطاها و عیوب
گشته است آلودهٔ زشت سیاه / خلعت ایمانت از چرک گناه
تا تو عیب خویش می بینی عیان / میشوی فارغ ز عیب دیگران
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
عیبهای خویش را منگر ی / چند بینی عیبهای دیگری
تو ز عیب خویش بخشی جستان / عیبهای دیگرانت چه زیان
از گناه خویش خواهد شد سوال / از گناه دیگرانت چه وبال
تو گناه خویشتن را یاد کن / روز و شب زاری کن و فریاد کن
به که چشم از خوف حق گریان کنی / دل ز نار عشق حق بریان کنی
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / ای همایون دل که او بریان اوست
عاشقان را نیست خوشتر ز اشک خون / زرد روی سوز دل درد درون
عاشقان را درد بهتر از دوا / خوشتر از ذوق صفا تلخ عنا
آن زمان از عشق تو لذت بری / باشی از لذات شهوانی بری

تا تو در

تا تو در قید هوا و شهوتی / این یقین میدان که دور از حضرتی
آب دین بر آتش شهوت بزن / هان هان بر آرزوی تن متن
ز آتش شهوت نسوزد مرد دین / باقیانرا برده تا قعر زمین
مرد دین کو را شود قرآن دلیل / ز آتش شهوت نسوزد چو خلیل
هر که از لذت نفسانی برید / در عوض لذات روحانی رسید
بهر حق این قوت فانی را بهل / چند جویی رزق خود از آب و گل
فی السماء رزقکم نشنیده / همچو خر در گل چرا چسبیده
رزق ما حق میدهد رزاق اوست / رزق ما هم از عطایش رزق جوست
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / کفت الخلق عیال الله آگاه
هر چه میخواهیم ما ز ذو الجلال / میدهد او چون پدر ما چون عیال
با غذای تن اگر قانع شویم / همچو خر ما لایق کاه و جویم
چون ز غذای روح خواهیم از جلیل / میفرستد مان غذای جبرئیل
چون ببخشد هر چه میخواهیم ما / می نخواهیم از خدا الا خدا
پس همان به دائما جویا شویم / وز ره ایمان و طاعت میرویم
کافرم من گر زیان کرده است کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
کی کند کس از ره طاعت زیان / شد عبادت سود در هر دو جهان
هم بدنیا دولت و عزت ازوست / هم بعقبی جنت و رحمت ازوست
هر که کوشد در ره دین صلاح / میدهد در هر دو عالم حق فلاح
هم درین عالم دهد روزی حلال / هم در این عالم کند عرض جمال

آن دار

مرد حق را گر شود اسباب مال / نفکند با غفلتش اندر ضلال
چیست دنیا از خدا غافل شدن / نه قماش و نقره و فرزند و زن
آنکه هست او را سبب او بوده است / نعم مال صالح فرموده است
هر که شد اندر دلش حب خدا / او سعید است گر غنی و گر گدا
وانکسی کو عاشق الله نیست / گر فقیر است گر توانگر او شقیست
ظاهرت را هر چه خواهی کن رواست / پاک کن دل را نظرگاه خداست
نیست هرگز صورت را اعتبار / جهد کن تو باطنت را پاک دار
گر بصورت آدمی انسان بودی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
معنی تو مغز و صورت همچو پوست / پوست منگر مغز بین مقصود اوست
صورت بوجهل اگر چه آدمست / او بمعنی از سگ گرگین کم است
صورت سگ چه زیان قطمیر را / چون بمعنی آدمی گردش خدا
هست صورت ظاهر معنی نهان / مینماند هیچ معنی در جهان
سر معنی را مکن هرگز بیان / در بیان راز خود مگشا زبان
در بیان این سه کم جنبان لب / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
از ذهاب خود نشاید دم زنی / پی برد در پشت آید رهزنی
هم مگو کس را که دارم سیم و زر / تا نباشد دزد خائن با خبر
مذهبت را به که هم داری نهان / مذهبی بی رهست بی حد دشمنان
این معانی حدیث مصطفی است / نیست بی حکمت درین بس سرهاست
حکمت محض است گفتار نبی / هین بکوش جان شنو گر طالبی
منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل سبب

بحر

بحر عرفان را چه جویا شدی / چون در بحر دریا رسی دریا شدی
هر که شد با جان و دل در جستجو / هر چه جوید نیست غیر از دوست او
هر که شد با آرزو جویای دوست / آنکه اندر جست و جوی دوست اوست
نیست جز مطلوب آنکو روز و شب / با نیاز و سوز باشد در طلب
ای خوش آنکو کار او زاری بود / از وجود خویش بیزاری بود
ای خنک آنکس نکو کاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
زور و ظلم و ستم و جور جفا / هست باشک موجب قهر خدا
رو بترس از حق جفاکاری مکن / نیکویی کن هیچ بدکاری مکن
گر همی خواهی ز قهر حق امان / زیردستان را مرنجان هان هان
خوف کن از قهر حق ایمن مباش / کبر را بگذار پیش کبریاش
دشمنان را حق کند بی بیم باک / دوستانرا از شرار خوفناک
از کرم دان آنکه میترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت
هر که شد از قهر حق با خوف و بیم / میکند ایمن ز قهرش آن کریم
هر که ایمن شد ز قهر ذو الجلال / از عذاب حق خلاص او محال
چونکه قهار لطیف است آن خدا / به که باشد بنده با خوف رجا
چون بغفلت کرده جرم گناه / پس بباید کردنت زاری و آه
گر امان خواهی همان تقوی گزین / شد ز هر خوف و خطر حصن حصین
هر که ترسید از حق تقوی گزید / ترسد از وی انس و جن هر که دید
هر که مرد پارسا و متقیست / او سعید رستگار است نه شقی است

وانکه او را نیست از تقوی شعار — هست او نیست غیر از شین عار
نیست زنده در حقیقت مرده است — غیر آنکه ره بحضرت برده است
جز حواس تن بود حسهای جان — حسهای سرمدی و جاودان
حس حیوانی چه حیوة بی بقاست — حس جانی همچو جان بی منتهاست
گوش جان چشم جان جز این حس است — گوش عقل گوش ظن این مفلس است
چشم حیوانی نبیند جز صور — چشم جان در نور حق دارد نظر
گوش عقل ظن بجز بانگ صدا — نشنود کر هست از وحی خدا
اولیا زین حسها بیرون شدند — ساکن اندر عالم بیچون شدند
شد مساوی پیش ایشان لطف و قهر — گشت یکسان خیر و شر تریاق زهر
پس چنین فرموده است سلطان ما — کو ست مست باده وصل لقا
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد — بو العجب من عاشق این هر دو ضد
راست فرموده است آن سلطان عشق — سرور سر دفتر مردان عشق
او چه ماهی رفت در دریای ذات — دامن افشاند از غبار کاینات
پاک شد آن نور چشم عاشقان — از همه آلایش کون و مکان
گشت یکسان چونکه فانی شد بشر — لطف و قهر و کفر و دین خیر و شر
جان انسان گر برست از حجاب — روشن و تابان شدی چون آفتاب
گر حجاب از جانها برخاستی — گفت هر جانی مسیح آساستی
روح همچون آب بد صافی و پاک — چون بجسم آمد شد آلوده بخاک
با ریاضت باز چون آید به صفا — تیرگی خاک ازو گردد جدا

صدق

از جمال

از جمال خود براندازد نقاب — میشود تابان چو ماه و آفتاب
چون ز حبس تن رهد یابد کمال — او ز قدرت بر گشاید پر و بال
افکند بر سنگ و بر خاک او نظر — سنگ میگردد گهر هم خاک زر
کاملی گر خاک گیرد زر شود — ناقص ار زر برد خاکستر شود
ناقصی را گر دهی آب حیات — بخشد او را بی گمان سم الممات
گر کشی در چشم او کحل جلی — کور گردد چشم او یابد عمی
پس همان او ناله و زاری کند — تا که لطف ایزدش یاری کند
میکند هر روز و شب زاری و آه — تا کند رحمی ورا آن پادشاه
میکند هر دم این ابتهال — تا ز نقصان وا رهد یابد کمال
بهر گریه آدم آمد بر زمین — تا بود گریان و نالان اینچنین
تو بغفلت گشته خندان و شاد — کار تو مکر و دغل فسق و فساد
ناقصی و غافل از نقص کمال — عمر ضایع در شقا و در ضلال
مست و حیران گشته در حرص امل — هیچ یادت ناید از مرگ اجل
نفس خر را پروری در سبزه زار — عیسی جان بی نوا و خار زار
پروری تن را بعیش لوت پوت — جان نیابد از معارف زاد و قوت
گر تو این انبان ز نان خالی کنی — پر ز گوهرهای اجلالی کنی
زین خورشها گر دهی تن را فطام — میرسد جان را ز انعام حق مدام
تن مپرور خاک خواهد گشت آن — جان بپرور کو بماند جاودان
چند خواهی کرد ای خر بندگی — رو بکن مردانه حق را بندگی

گرچه ماندت بی مطلوب تو دور — همت مردان ترا بخشند نور
گرچه رفتی دور از راه خدا — میکشندت باز انا سوی اولیا
اولیا را هست قدرت از اله — تیر جسته باز گردانند ز راه
اولیا زان روی قادر گشته اند — قدرت حق را مظاهر گشته اند
هستشان شد محو اندر هست حق — آلت گشتند اندر دست حق
محو حق گشتند و ابدال حق اند — رسته اند از قید ذات مطلق اند
گرچه ایشان را ببینی در صور — در حقیقت نیستند ایشان بشر
هر که طالب دیدیش مطلوب دان — هر که را دیدی محب محبوب دان
هر که عاشق دیدیش معشوق خوان — کو بنسبت هست هم این هم آن
عاشق از معشوق خود را ملتمست — هم بعاشق میل از معشوق هست
چون ز هر جانب شود میل و طلب — میشود معشوق عاشق زین سبب
مشتق از عشقند هر دو بی گمان — چون حقیقت بنگری عشقست آن
عشق که طالب گهی مطلوب گشت — گه محب خویش گه محبوب گشت
گر تو میخواهی شوی زین سر خبیر — رو ببر از دل برو پیشش بمیر
ای حیات عاشقان در مردگی — دل نیابی جز که در دل بردگی
تو چه در دریا چون حباب — در حقیقت نیستی تو غیر آب
آب از دریا برآورد است باد — این یقین میدان ترا آن باد داد
رو بمیر و باد هستی ده به باد — تا شوی دریا و یابی هر مراد
هر که عاشق گشت چون مرگ حباب — که حباب از مرگ گردد غرق آب
کرد این نکته بیان سلطان عشق — غرق بود آن بحر در عمان عشق

تو

مهر

غرق

غرق عشق ام که غرقست اندرین — عشقهای اولین و آخرین
کس چه داند حد آن بحر عمیق — عشقها در عشق او گردد غریق
کی توانم کرد از این اسرار نقل — هست بیرون فهم آن از طور عقل
پس ز عشق او را چنان ذوقی رسید — که جز او آن ذوق نتوان چشید
او ز معشوقش وصال خاص یافت — در تجلی چون ضیای شمع یافت
هر که او در صدر عز است لقاست — مرد را هر در نشستن نارواست
هر که با سلطان شود او همنشین — بر درش نشستن بود حیف و غبین
بعد مولانا بوصل حق شاد — گشته بود او را میسر هر مراد
گرچه عاشق بود با سوز و گداز — بود او معشوق با صد عزت و ناز
هم بخود میکرد او احسان و جود — هم بخود میکرد اکرام و سجود
هم بخود میکرد او جور و جفا — هم بخود میکرد او مهر و وفا
او و من میگفت او بد او و من — که همی فرمود او اندر سخن
~~هر که او را نیست از توحید بو — نشنود این نکته ها را گوش او~~
ناخوشی او خوشی بود بر جان من — جان فدای یار دل رنجان من
هر که او را نیست از توحید بو — نشنود این نکته ها را گوش او
هر که او خورده است از جام الست — چون شنید این نکته ها را گشت مست
از مظاهر گشت این کثرت عیان — هست این جمله ظهور بی نشان
گر بصورت ظاهرا در کثرتیم — لیک در معنی همه در وحدتیم
جمله ابدان ما را اصل خاک — جمله ارواح ما زان نور پاک

نتواند

ما چو زنبوریم قالبها چو موم   خانه خانه کرده قالب را چو موم
در صور زنبور اگر شد بی‌شمار   یک حقیقت دان ببعنی شک مدار
موم اگر شد خانهای صد در و   یک حقیقت دان چون موش گو
ما حصل کثرت همان در صورت است   در حقیقت نیست کثرت وحدت است
کرده‌ام شرح این بمن مستور نیست   بیش ازین اظهار را دستور نیست
بر که با شیم مختفی اندر حجاب   بر ندارم از جمال خود نقاب
هر که داد او حسن خود را در مزاد   صد قضای بد سوی او رو نهاد
در زمستان شد درخت از برگ پاک   عور و خالی نیست آندم سنگ ک
چون بتابستان برآرد برگ و بار   میزند هر کس او را چوب چار
سرو آزاد است کو را بار نیست   هیچ او را از کسی آزار نیست
لیک آندم خوش که آری بارها   میبری در راه خدمت بارها
میکشی جور و جفا و زحمها   میشوی بنده کنی چیزها
تا توانی بنده شو سلطان مباش   زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
نیست این دنیای دون دار القرار   هست آن عالم قدیم پایدار
این چه خوابست آن چه بیداریها   هر چه اینجا دیده عکسش بر آن
گر تو اینجا خرم و خندان شوی   اندر آن عالم بسی گریان شوی
ور درین فانی شوی مسکین و عور   اندر آن باشی بجای در سرور
پس مشو از کبر سنگ به گهر   شو تو خاک افتاده تا روید خضر
در بهاران لاله کی روید ز سنگ   خاک شو تا لاله روید رنگ رنگ

بازان

بازان سنگی که باشد لعل ناب   بهتر است شکنیست از شوره تراب
سنگ از وی حاصل آید نفع سود   به ز خاکی که درو نفعی نبود
خود حقیقت هر چه یزدان آفرید   خوب و زشت نیک و بد پاک و پلید
بهر کاری ساخت بحکمت ساخت   کس نداند حکمت حق را شناخت
حق باطل کفر و دین خیر و شر   نیست بی حکمت اگر داری خبر
کفر هم نسبت بخالق حکمت است   چو بما نسبت کنی کفر آفت است
تو چه دانی حکمت این کاینات   چون ندانی در خود این ذات و صفات
ظاهرت را بین چها در ساخت است   باطنت را خود چها اندوخته است
ظاهر و باطن عجایب تو بتو   می شناسی هیچ حکمتهای او
هر چه هست از پای در دو جهان   هست در تو آشکارا و نهان
جسم تو اندر جهات در مکان   جان تو خود لامکان بی‌نشان
گر تو خود را پیش پس داری گمان   بسته جسمی محرومی ز جان
در طلسم جسم گنج جان نهان   تشکنی این را نیابی گنج جان
گر طلسم جسم گردد تار و مار   گنج جان گردد همانگه آشکار
گر زهر راه و ان یاریت هست   این طلسم جسم بتوانی شکست
پس برو یاری بجو از اولیا   تا بیابی قوت از مرد خدا
لیک از جور و جفای او مرنج   تا طلسمت بشکند یابی تو گنج
از حدیث اولیا نرم و درشت   تن مپوشان زانکه دینت را پشت است
هر چه فرماید مکن هیچ اعتراض   تا که در صحن دلت روید ریاض

گر شود یار تو همتهای پیر   در جهاد نفس گردد تو دلیر
گر بجا آری دلی آن پادشاه   میشوی با همتش خاص اله
چون شوی مقبول یک مرد خدا   با خدا مقبول گرداند ترا
چون شوی با همتش مقبول حق   وارهی از خود شوی مشغول حق
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار   یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
میشود با حضرت حق آشنا   میکند در بحر وحدت آشنا
همچو احمد یابد او وصل جلیل   میماند در ره او جبرئیل
آفتاب حسن رب العالمین   بیند او عین الیقین حق الیقین
چون بیابد او تجلی از خدا   فارغ آید از دلیل رهنما
گر نیابی این مقام حال تو   میشوی محتاج استدلال تو
پای استدلالیان چوبین بود   پای چوبین سخت بی‌تمکین بود
نیست او را یکدمی یکجا قرار   دائما در جنبش است با اضطرار
ره نه بیند روز روشن از عمی   کرده استدلال ره را با عصا
روز روشن می نبیند آفتاب   کرده استدلال از نقل کتاب
تا توی فانی چه سود از قیل و قال   در خودی فهم از خدا امر محال
در حجاب خود تو محجوبی از آن   چون ز خود فانی شوی گردد عیان
راه فانی گشته راه دیگر است   زانکه هشیاری گناه دیگر است
تا تو هشیاری نه‌ای مست خدا   نیستی در راه حق محو فنا
هیچ از وحدت نیابی نشان   بیخودی و بیهوشی یابد همان

تا ننوشی

تا ننوشی باده از جام اله   مر نیابی وحدت آن پادشاه
هر کسی کو مست آن سغراق شد   دائما در وجد استغراق شد
بر گشود او راز نور حق بصر   وارهید از گفتگو و از خبر
ای خبرهات از خبرده بی خبر   توبهٔ تو از گناه تو بتر
تو ز حق غافل بودی وقت گناه   بی‌خبر بودی ز تقدیر اله
وقت توبه هم بخود داری نظر   توبه کو و ز توبه بخشی بی خبر
چونکه بین الاصبعین است دل   چون شناسی جرم توبه ز اهل کل
چند بینی آن فعال از آب طین   تو ببین جنباننده جنبانده بین
هین برو چون شیر در صحرای جان   تا کنی صید آن غزال بی‌نشان
در شکار بیشه جان باز باش   همچو خورشید جهان جان باز باش
چون طلوع آفتاب آسمان   باش تابان در جهان لامکان
جمله هستیها در مین کون و مکان   چون کفی از جوشش دریای جان
کف بکف تا کی زنی بگذر از آن   قطره جانها در آن دریا رسان
رو تو این جانها بجانان کن فدا   قطره دریا ستان از وی جزا
هر چه دادی میبری هم مثل آن   هر چه کاری مثل آن روید بهان
نان دهی از بهر حق نانت دهند   جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر کنی اینجا زمالت خیرها   جنت و کوثر دهند آنجا جزا
ور کنی در عشق حق حفظ فدا   میکنند لابد جز احفظ خدا
سرها که کرده در دل نهان   میشود در حشر آن سرها عیان

کس نداند این زمان اسرار تو   هر کسی از ظلمت حق شد یار تو
چونکه دیوار بدن کردد خراب   جان ز روی حق براندازد نقاب
زیر دیوار بدن گنجست یا   خانهٔ مارست و مور و اژدها
یا درو گنجینهٔ عشق است نهان   یا که هست او مار و کژدم را مکان
چون حجاب جسم واشد از میان   از دفینه گشت بیرون گنج جان
یا ازو بیرون شود گنج اله   یا برآید کژدم و مار سیاه
یا که موحد بود مرد متقی   یا که ملحد بود مرد شقی
یا منور بود از انوار دین   یا مکدر بود از آثار کین
این همه غمها که اندر سینهاست   از بخار گرد باد و بود ماست
روز دام باد بود آزاد باش   شو خلاص از خرزهٔ غم دلشاد باش
لوح دل را از غم دنیا بشوی   غم ز درد عشق لا یفنی بجوی
گر کشی در راه حق غمهای عشق   در رسد سغراق از صهبای عشق
اندرین خانه بکشی درد و بلا   تا در آن باقی رسد ذوق و صفا
این حشو راحت در این دار الغرور   اندر آن باقی بجو عیش و سرور
هر که شیرین میزید او تلخ مرد   هر که او تن را پرستد جان سپرد
پرورد تن را بعزت تن پرست   میندانند کان غذای دوزخست
این بدن خواهد شدن آخر تراب   عذبها اینجا شود آنجا عذاب
تن میر ور پرورش جانرا سزد   تن فنا گردد بماند تا ابد
چونکه آخر جیفه خواهد گشت تن   میکد از تن بار یاضت ...

خوینم

شو فقیر و بی نوا فقر فنا خ

شو فقیر و بی نوا فقر فنا   فهم کن در ذل خود عز خدا
صبر کن با فقر بگذر زین ملال   زانکه در فقر است عز ذو الجلال
قدرت حق را تو اندر عجز بین   عزتش در ذل خود یابی یقین
پردهٔ هستی خود را چاک کن   وانگهی هستی حق ادراک کن
زان سبب زادراک حق در پرده   کز خودی حق را تو ستری کرده
هم عن فهم کلام اولیاء   تا نکردی از خودی خود جدا
ماندهٔ از آب حیوان در حجاب   نیست تشنه می جوی تو آب
مستمع چون تشنه جوینده شد   واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع را چونکه می بیند ملال   خشک ماند میشود گوینده لال
چون نداند قدر گوهر مشتری   چون نماید گوهر او را گوهری
چونکه هستی سنگدل نا عاشقی   شیوهٔ معشوق را لایق نهٔ
نغمهٔ چنگ و رباب نای عود   رحمت جانست ولی کر را چه سود
روی زیبا چشم بینا را سرور   میدهد محروم ماند چشم کور
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند   از برای دیدهٔ بینا کنند
چشم حسی ناظر حسن صور   چشم جانرا حسن معنی در نظر
چشم جان بیند جمال بی نشان   چشم تن در خاک بیند عکس آن
نور حسن حسن صورت بی بقا   نیست نور حسن معنی را فنا
حظ نفس است حسن صورت بگمان   حظ جان از حسن معشوق نهان
خشم و شهوت زاید از حسن صور   مهر و رقت حسن معنی را اثر

مهر و رقت وصف انسانی بود   خشم و شهوت وصف حیوانی بود
آدمی دارد دو جوهر مشترک   صورتش حیوان و معنیش ملک
هم بصورت وصف حیوانی بود   هم بمعنی وصف انسانی بود
گر یکی زین دو صفت غالب شود   میل و رغبت سوی آن غالب شود
ور یکی غالب نشد زین هر دو ضد   هست هر دو را قابلیت مستعد
ماند آن بیچاره عاجز در میان   که بدین مایل شود گاه بدان
پیش فکان   هیدویدم در مکان لا مکان
گر یکی زان دو صفت رفت از میان   در وجودش یک صفت ماند همان
وصف انسانی چو رفت از وی بدر   صورت او آدمست معنیش خر
بود از آن هر چه خورد مغز خراست   در حقیقت از حیوان کمتر است
وصف حیوانی نماندست خشک   صورتش آدم بود معنی ملک
او اگر زهر خورد حلوا شود   از فرشته در مقام اعلی شود
گر ولی زهر خورد نوشی شود   ور خورد طالب سیه روی شود
گر ولی زان وصف تبدیل یافت   گشت از ظلمت بری چون شمع تافت
زان صفت چون نشد طالب بنور   کو چو شب تار است نه روشن چو روز
گر کند همت بطالب آن ولی   می زند آینه اش را صیقلی
میشود ز اوصاف بد صاف و پاک   زنده میکرد دلش نفسش هلاک
پس بیا ای طالب اسرار دین   دائما با مقبلان شو همنشین
همنشین مقبلان چون کیمیاست   چون نظرشان کیمیای خود کجاست
کیمیا آنست مس را زر کند   از مقام اولین برتر کند

بود او اول

بود او اول بغیر التون کند   قیمتش از اولین افزون کند
هم ترا در آتش عشق خدا   میکد از دو آن ولی پیشوا
چون مستعد بود تن میکد احت   جوهر است رود زرت بر حت
تو را با پیر از این فانی رباط   تا بدانی محو سکر انبساط
ای تو نارسته ازین فانی رباط   تو چه دانی قدر سکر انبساط
تا نشد زر مس تو زان کیمیا   کی رسی تو در مقامات خدا
پس برو جویای ان اکسیر باش   شو مرید خاک پای پیر باش
چون مرید او شدی کشتی مراد   حق باو داد و ترا او حق با تو داد
همچنانکه طالب پیر است مرید   پیر هم جوید مرید مستفید
سوی صاحب خیر میپوید فقیر   صاحب خیرات هم جوید فقیر
خود میجوید گدایان ضعاف   همچو خوبان کاینه جوید صاف
مال بخشند خداوندان مال   حال می بخشند سلطانان حال
طالب نان را غنی نان میدهد   طالب جان را ولی جان میدهد
بهر نان درویش شد مرد لئیم   او بجز نانی نخواهد از کریم
عاشقان جویای معشوق اند بس   گر کنند او را از آن ناخوش هوس
بهر نان کشته است نادان خرقه پوش   زرق سالوسی برای عیش نوش
صورت شیخی بگیرد مرد دون   خواند از تزویر مرغ عامه فسون
ماهی خاکی بود درویش نان   شکل ماهی لیک از دریا بدان
خرقه در بر تاج بر سر با عصا   کرده در گردن ردا با صد ریا

سالوسش

بر

احمقان چند باشندش مرید / کین فرو نیست از جنید و بایزید
صورت تقوی گرفته بهر قوت / شد عبا و دستار برای لوت و پوت
میکند اعراض شان هر کودنی / رهبت را از کجا دانند هر دنی
بر سماع راست هر کس چیز نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
علم آموزند و نان بهر نان / نیست جز دنیای دون مقصودشان
حق صلاح جنگ شیطانست علم / بهر استکمال ایمانست علم
نیست مقصودشان قرب اله / علم میخوانند بهر عز و جاه
خلق ایشان خویشتن را ذوفنون / بهر ایشان گفت حق لا یعلمون
گرچه می آموختند انواع علوم / بی خبر از دانش فقر آن ظلوم
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ
هر که علم آموخت نی بهرهٔ عمل / بهر کبر و نخوت جنگ و جدل
در حقیقت جاهل از وی بهترست / کز شراب کبر نخوت مست مست
کین بجهل خویش دارد اعتراف / وان کند از فضل خود لاف گزاف
رو بجو علمی که بخشاید دولت / حل شود از تو بتو هر مشکلت
که ز اوصاف بشر شوید ترا / کشف گردد با تو اسرار خدا
چون بردی تو ز اوصاف بشر / تاج اسرارت نهند بر فرق سر
تو ازین وصف بشر رستی بشر / چو بمیری زین بشر رفتی بدر
گر تو ز اوصاف بشر گشتی جدا / آیدت اوصاف اخلاق خدا
دائما با حضرت حق کن نیاز / که قبولم کن ایا دانای راز

کین دنی را ساختی از منی / کن مبدل ده خلاصم از منی
این منی را محو کن اندر توی / غرق وحدت کن رها کن از دوی
چون در معنی ز نی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
سست منگر چست شو در جستجوی / سوی آن دریا روان شو همچو جوی
هر چه میخواهی همی یابی ولی / همت یاری بباید از ولی
تو چه سیلی آن ولی جوی روان / چون رسی در جو تو بحری همان
زانکه آن جو واصل دریا شدست / این طرف گرچه که در صحرا شدست
تو بخود بی جو بدریا کی رسی / که خطرهاست اندرین صحرا بسی
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفتی خوف خطر
ور ترا شد پیر مرشد رهنما / میبرد تا بارگاه کبریا
گر نهٔ همراه بر راه دان / ره نیابی ای بشهر لامکان
گرچه هست این راه پر خوف خطر / میبرند همت آن راهبر
لیک با جان دلش تسلیم شو / از مرادش یکقدم بیرون مرو
رو بگردان از هوا و آرزو / هرچه گوید شو مطیع امر او
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
ترک کن جمله مرادات جهان / وصل آن معشوق باقی جو همان
گر همی خواهی که یابی وصل آن / چابک چالاک شو در جستجو
تو بجو جای دگر معشوق را / میطلب اندر دل مرد خدا
وصل او را تو بجو از واصلی / نیست بیرون از دل صاحبدلی

رو بجو معشوق را جای دگر / که نمی یابیش الا در بشر
در بشر رو پوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
گنج را جوی ز دل بیرون مجو / رو بهان از ما سوا دل را بشو
نفس کافر حاکم قلعهٔ دل است / قلعه از کافر گرفتن مشکلست
گنج بی پایان در آن قلعه دفین / هست آن کافر ولی غافل ازین
قلعه ویران کن ز کافر میستان / تا در یابی تو گنج بی کران
نفس کافر گر بمیرد بی گمان / جان بیابد در دل آن گنج نهان
هر که مرد اندر تن او نفس کبر / مر ورا فرمان برد خورشید ابر
نفس ظالم گر بکشتی میکنی / تو ورا اکرام عزت میکنی
او ترا دشمن تو او را گشته دوست / چین کنی تو دوستی چون عدو اوست
ای برادر نفس تو هستی تو است / کشتن خود کشتن او دان درست
این یقین دان دشمن تو هم توی / چون بمردی تو رهیدی از دوی
تو بکن خود را حقیر مستهان / تا شناسی عز و مجد مستعان
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار خاک داشتن
چیست قدر مشت خاک پایمال / پیش قدر ذو الجلال لایزال
اول انسان چو بد ماء مهین / آخرش جیفه دفین اندر زمین
از منی دادت منی آن پادشاه / این منی را هم کند آخر تباه
پس بر پیش عزت آن شاه عظیم / چون کنی عزت توای بطال سلیم
شمع دل از نور وحدت بر فروز / خویشتن را پیش آن وحدت بسوز

چیست توحید خدا آموختن / خویشتن پیش واحد سوختن
شمع اگر از سوختن میشد فنا / روشنی خانه زو پر شد ضیا
گر نسوزد او نگردد محو نور / در خودی ماند شود از نور دور
شمع را در وقت سوزش بد ضیا / چون فنا شد هم ضیاءش شد فنا
لیک عاشق ز آتش عشق احد / چون بسوزد نور او ماند ابد
هستیت در هستی حق شد چو فنا / چون فنای مس بود در کیمیا
هستیت در هستی آن هستی نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
خود همی هست از و آمد ترا / لیک این هستی نخواهد شد فنا
محو کن این هستیت در هست او / هستی فانی بده باقی بجو
گر کنی هستی فانی را فدا / هستی باقی بیابی در جزا
بی طلب داد این تو خوش این هوس / چون شوی طالب چه یابی کن قیاس
زین نقوش ظاهر ار ساده شوی / با نقوش غیب آماده شوی
هر که او بی نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد
این وجود ظاهر این نقش نگار / چون فنا گردد نماند پایدار
زان خدای خالق فرد احد / تو وجودی جو که ماند تا ابد
تو ازین قانع شدی با این وجود / کین همه در چشم تو در بی نمود
جز پنداری تو این نا چیز را / قطرهٔ ناپاک خون آمیز را
نیست جویای یک صاحبدلی / زانکه پنداری تو مرد کاملی
علت بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جانت ای مغرور ضال

دین حق را کافران بگذاشتن — دین باطل را چه حق پنداشتن

نیست فرقی روز شب در پیش کور — به بود خفاش را ظلمت ز نور

هست کافر شب تیره ظلمت پر است — ظلمت کفرش ز نور دین به است

مؤمنان را چشم و دل بینا بود — نور ظلمت پیش شان پیدا بود

آنکه بیرونست از کون و مکان — هست پنهان در درون مؤمنان

الحذر ای مؤمنان کان در شماست — در شما بس عالم بی منتهاست

هست دل بحر محیط بیکران — زو چو کف دان این عالم هجده هزار

جمله هست از سمک تا با سماک — زیر بالا آب آتش باد خاک

یک کفی از جوشش بحر دلست — نیست انسان هر که زین سر غافلست

هرچه هست اندر جهان آب گل — پرتوی از تابش خورشید دل

لامکانست دل برونست از جهات — عکس او هستی جمله کاینات

جمله اطباق زمین و آسمان — همچو خاشاکی در آن بحر روان

جنبش خاشاک از آن بحر صفات — فهم این سرها ز عامه در خفاست

این معانی حق نگنجد چون بحرف — حرف چون کوزه معانی بحر ژرف

می نگنجد حال قال قیل را — من کرا گویم بگو ابدال را

محرم این راز ابدالست همان — بشنود بی گوش گوید بی زبان

میشود گفتار او بی قیل و قال — عقل را با فهم او نبود مجال

اصطلاحاتست مر ابدال را — که نباشد زان خبر اقوال را

اهل ظاهر سر کان قیل و قال — هست مستغنی از اینها اهل حال

گاه جو شد شتهای گاو خر — مشتهای آدمی شهد و شکر

معده اکل خوار را اکل آرزوست — کل ورا از کلخ گل لابد نکوست

آن شقی از راه طاعت گشته دور — عمر ضایع کرده در فسق و فجور

چون نشد رهبر عنایتهای او — مانده محروم از سعادت وای او

بر بدیهای بدان رحمت کنید — بر منی و خویش بینی کم تنید

چون به بینی فاجر و گم کرده راه — مبتلای حکم تقدیر اله

کو غریق بحر عصیان آمده — عاجز و مغلوب شیطان آمده

رحم کن او را و کم کن طعنه و دق — خوف کن حق مباین از مکر حق

ور تو خود بینی و غافل از قضا — همچو او بی نا رهیده از هوا

طفل نادانی تو هم بالغ نه — از خود و از ما سوا فارغ نه

خلق اطفالند جز مست خدا — نیست آنجا جز رهیدن از هوا

اوست بالغ کو ز قید خویش رست — شد مدام از باده توحید مست

میرسد او در مقامات رجال — در معارف یافت غایات کمال

ما حصل هر کس که نه اهل دلست — مانده اندر حبس این آب و گلست

نیست بالغ چونکه هست او اهل تن — گرچه پیر باشد ز علم و فضل و فن

اهل دل را علم حکمت هست یار — اهل تن را علم و فضلش هست مار

علمهای اهل دل حمالشان — علمهای اهل تن احمالشان

اهل دل را علم باشد فتح باب — اهل تن را نیست علم الا حجاب

اهل دل را علم شد آب حیات — اهل تن را علم شد سم الممات

شد مراد اهل دل از علم حق — شد مراد اهل تن کبر و قلق

شد مراد اهل دل وصف اله — نیست قصد اهل تن جز عز و جاه

فصل

هست باقی علم کز فیض خداست — علم کان از کسب سعی آن فناست

علم کان نبود ز هو بی واسطه — آن نپاید همچو رنگ ماشطه

گر بود از صنع حق حسن و جمال — میدهد ذوقی کند دفع ملال

لیک اگر در اصل ناپاک و بد — نیست ممکن کن بد از وی رود

آب گر در اصل خود او مردار بود — گر بیالاید کنی صافی چه سود

شهد هست آن حسن کان شد از علاج — کاید از گلگونه و از اسفیداج

همچنان علمی که از داد خداست — روح را با حضرت حق آشناست

خویش را صافی کن از اوصاف خود — تا ببینی ذات پاک صاف خود

چون نشد از حق شد از نقل کتاب — چون حس خاشاک شد بر روی آب

روح همچون آب صافی روان — زیر این اوصاف بد مانده نهان

خویش را صافی کن از اوصاف خود — تا ببینی ذات پاک صاف خود

روح کان در اصل بد صافی و پاک — آمد او را تیره گی ز اجزای خاک

چونکه این اجزای خاک از وی رود — باز او چون اولین صافی شود

او نگردد پاک از آلوده گی — لایق او تیره گی آلوده گی

ریش بد را داروی بد یافت گر — مر سر گر را سزد دندان سگ

میکند ناپاک از پاکی حذر — کرم سرگین را نجس به از شکر

خوش نیاید جعل بوی گلاب — هم بخفاش کی ضیای آفتاب

از معارف جاهلان را ذوق نیست — ذوق شان از حب دنیای دنیست

فخر ایشان هست از مال غنا — نی ز درویشی از فقر و فنا

نیست از عشق خدا ذوق جان — حظ شان لذات شهوانی همان

هرچه جز عشق خدای احسنست — گر شکر خواریست آن جان کندنست

هر سروری که جز از عشق خداست — محنت و رنج شکنجه و عناست

هر شقت کو ز عشق خالقست — رحمتست ذوق صفای عاشقست

گر تو با عشاق باشی همنشین — اینکه من گویم ترا گردد یقین

لیک هر کو میزند از عشق لاف — تا نگه نغزید ترا لاف گزاف

داند از عشاق از ذراق فرق — اینکه از ره فگنند تزویر زرق

اهل دین را باز دان از اهل کین — همنشین حق بجو با او نشین

همنشین حق چه یابی تو همان — یافتی حق را مکن هرگز گمان

گو بجهت از همنشین حق سخن — آنکه باشد علم او علم لدن

در شریعت مستقیم شمع دین — در طریقت چون شکاف خورده بین

هست او در معرفت بحر یقین — در حقیقت بحر وحدت را قرین

باطنش پاک از هوا و حرص و آز — ظاهرش در ذکر و تسبیح و نماز

باد خشم و باد شهوت باد آز — برد او را که نبود اهل نماز

چون بیابی همنشین شاه شهی — باش تو او را رهی تا وارهی

از بلای شهوت و حرص و هوا — در پناه چون آن خاص خدا

چونکه تو یا همت آمد خاص — از چنین دام بلا گشتی خلاص

بس شو خود بین بکن شکر خدا — رحم کن هر جا که بینی مبتلا

تو مگو من پاکم ایشان شد پلید   چون شد آن ابلیس چون او خویش دید
رو بترس طعنه کم زن بر بدان   پیش دام حکم عجز خود بدان
بود غافل آن بلیس از عجز خویش   کو ز آدم خویش را میدید بیش
زین سبب ملعون شد و مردود شد   بود مقبول خدا مطرود شد
خویش بینی نا مبارک حالتست   هر که خود بین شد سزای لعنتست
نفس خود بین خود پسند و خودنماست   هر بلا که رفت بر ما هم ز ماست
یا الهی وارهان ما را ز ما   که بلا از ماست هر رنج و عنا
رحمت ما هم رحمت ما را رهان   جسم ما هم جان ما را جامه کن
جان ز اصل از عالم بیچون بودست   اصل تن زین خاکدان دون بدست
جان ما را آرزوی لامکان   آرزوی جسم ما از خاکدان
جسم و جان هستند ضد یکدگر   بهر جان کن جسم را زیر و زبر
صبر کن از لذت جان پروری   جهد کن تا جان بر جانان بری
جان چه دارد آرزوی وصل دوست   صبر کن مشتاب در لذات پوست
صبر آرد آرزو را نی شتاب   صبر کن والله اعلم بالصواب
صبر کن از لذت دنیای دون   تا بیابی وصل نعم الماهدون
تن چو مادر جان درو همچو جنین   چند روزی مانده است در حبس این
تا نزاید میرسد خونش ز ناف   چون بزاید گردد آن خون شیر صاف
چون جنین است جان خود در حبس تن   زاد و رستش از قید تن فارغ شدن
پاک شد ز آلایش تن شد برون   زاد و دادش شیر شد بگذشت خون

جنین

تا زاید

تا نزاید بخت تو فرزند نو   خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
روح حیوانست اندر حبس تن   روح انسانیست چون رست از بدن
روح ز حق به لذتست   آرزوی او هوا و شهوتست
جان که از لذات شهوانی برید   شربت وحدت ز جام حق چشید
تا نیابد نفس از شهوت نجات   مست جان را مانع از آب حیات
تا که این دیوار تن نبود خراب   کی شود جان را ز جانان فتح باب
آفت این در هوا و شهوتست   ورنه اینجا شربت اندر شربتست
از هوا و شهوت ار یابی خلاص   نزد یزدان میشوی مقبول خاص
چون ازین شربت دهی تن را فطام   میخورد جان از خم وحدت مدام
لیک نتوانی تو بی یاری یار   بایدت یاری که باشد زان دیار
تا بگیرد دست تو آنجا کشد   جان تو با صحبت جانان رسد
کی توان این ره بتنهایی کشد   چو بیابی یار یابی هر مراد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی   زیر ظل یار خورشیدی شوی
خود بتنهایی نباشد هیچ کار   خاک گردد سبز از یاری بهار
چون بصحبت شوی یار زن شود   زن ز یاری شوی آبستن شود
چو شود شاگرد با استاد یار   زو بیاموزد طریق کسب و کار
لیک شو از یار نادان برگریز   کوست چون باد خزان برگ ریز
عزلت از اغیار کن خلوت گزین   همنشین یار شو صحبت گزین
خلوت از اغیار باید نی ز یار   پوستین بهر دی آمد نی بهار

حیوانی
شهوت
یاری

هر که عاشق نیست از اغیار دان   هر که او عاشق است یار است آن
مرد عاشق را چه یابی یار شو   هر که عاشق نیست زو بیزار شو
هر که آن عاشق نباشد مرده است   از برودت همچو یخ افسرده است
چون شد ای یاران فسرده همچنین   خاصه آنکه خواب ارد همقرین
گر شود دانا چه در خوابست کس   به ز بیداری بنادان همنفس
خواب بیداریست چو با دانا نشست   وای بیداری که با نادان نشست
گر بخسپد مرد عارف زین جهان   جان او بیدار شد در لامکان
صورتا گر چشم حس برهم نهاد   او بمعنی چشم باطن برگشاد
جسم او خسپید و جان بیدار شد   بلبل جانش در آن گلزار شد
جسم او ابرست جانش آفتاب   چونکه ابر از پیش رفت افزود تاب
آفتاب آسمان دارد زوال   آفتاب معرفت شد لایزال
آفتاب معرفت را نقل نیست   مشرق او جز که جان عقل نیست
هرچه آن صوری بود آفل شود   هرچه باشد معنوی ماند ابد
گرچه صورت هم ز معنی شد پدید   هست صورت ز معنی میرسید
گرچه معنی کرد در صورت ظهور   میکند معنی ز صورت هم عبور
چون هویدا شد معانی در صور   پس تو صورت منگر معنی نگر
او منزه از صور صورت از او   بی دو نقش را در نقش جو
از تو ای بی نقش با چندین صور   هم مشبه هم موحد خیره سر
آنکه پاک از صورتست در صورتست   حیرت اندر حیرت اندر حیرتست

هم ظهور

هم ظهور جمله موجودات ازوست   او چو معنی موجودات پوست
ذات بیچونش برون از کاینات   کاینات از روی وحدت عین ذات
ذات بیچونش ز تو هم ما بریست   جمله موجودات از و یکذره نیست
او برونست از نقوش و از صور   جز بصورت ننگرد حس بصر
گر ببیدی حس حیوان شاه را   پس ببیدی گاو و خر الله را
حس گاو و خر ز حس ماست تیز   کو ببیند در شب تاریک نیز
لیک نور چشم و دل داریم ما   گاو و خر را می نداد آن را خدا
نیست آدم هر که را آن نور نیست   گاو و خر دان صورتا گر آدمیست
گر گشاید آدمی آن چشم و دل   میشوند از وی ملائک هم خجل
او بچشم دل ببیند آن جمال   که بیان از وصف آن باشد محال
آینه دل چون شود صاف و پاک   نقشها بینی برون از آب و خاک
پس بکن آینه دل را جلا   با ریاضت زنگ او را میزدا
تا مجلا گردد و بینی عیان   اندرو عکس جمال بی نشان
لیک بی توفیق یزدان هیچکس   میندارد آرزوی این هوس
اهل دنیا را نباشد این مراد   کو همین دنیای فانی گشته شاد
میکنند دایم دعا کای اله   اندرین دنیا مراد عز و جاه
پس دعاها کان زبانست و هلاک   از کرم مشنود یزدان پاک
گر درین فانی شود شاه امیر   چونکه باقی نیست او را دیده گیر
رو بجو با صد تضرع از اله   کاندران باقی تو باشی پادشاه

چیست این فانی که گشتست این مراد / چون شوی از ابلهی با هیچ شاد
سعیها و جهدها کن روز و شب / تا شوی شایسته و مقبول رب
پاکدم شو زیرکش چالاک باش / پس امین و مخزن افلاک باش
عمرها بایست آدم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
در بقا شاهی اگر کوشی بدین / چیست این فانی شوی قانع بدین
قدر خود را چون ندانی تو ابله / گوهری افتاده در مزبله
چیستی تو از نفخت نفخهٔ / تو مگر از اصل آن آدم نهٔ
جسم آدم تخم جمله جسمهاست / ز آفتاب جانش جانها را ضیاست
جان آدم نفخهٔ یزدان ما / بهره دارد ز جانش جان ما
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
روح انسانیست همچون آفتاب / جانهای جسمها زان یافت تاب
روح حیوانی حیات از تن است / زنده زان روحست کرم و دزد است
روح حیوانی بدن را گشته جان / جان جان هست روح انسانی بدان
روح انسانی که هست آن جان جان / در همه افراد آدم نیست آن
هر که را آن روح نبود هست دیو / کار او تلبیس و حیله مکر و ریو
آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان
مردمان گرچه بصورت آدمند / تا نپنداری که جمله زادمند
ایزد آن روحی که در آدم دمید / از هزاران در یکی آمد پدید
صورتا گرچه همه از نسل اوست / چون ندارد مغز بیهوده است پوست

نسل — زادمند

گرچه این

گرچه این عالم پر است از مردمان / نادر است انسان کامل در جهان
پس مکن هر ناسزا را یار خود / جهد کن تا خود ببینی کار خود
همچو شیر صید خود را خویش کن / ترک شیوهٔ اجنبی و خویش کن
مردمان استند اکثر بیوفا / هان که هر مکار نفریبد ترا
دور شو از آنکس که آن تن پرور است / نیست آدم آن همان کادر خراست
ای خنک آنکس که حکمت قوت اوست / یار او شو زانکه او یار نکوست
خُنُک آن یاری که همچون جبرئیل / میشود او را غذا نور جلیل
چرب و شیرین قوت نفس است هان / صبر و پرهیز و قناعت قوت جان
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی / جوهر تن را نه بینی فربهی
این تن تو هست آخر مشت خاک / نیست باقی عاقبت گردد هلاک
جوهر خود را ببین ور ای اخی / کان بماند پایدار و سرمدی
هستی تو خود یقین آن گوهر است / تو نهٔ تن چون شد هستی تن پرست
تو همان خود بو که هستی تو بدان / تو همان جانی لباس است تن
تو ضمیری گوشت پنهان در درون / نه استخوان و پوست اجزای برون
ای برادر تو همان اندیشهٔ / ما بقا تو استخوان و ریشهٔ
گر بود اندیشهات خوب و لطیف / نزد یزدان تو عزیزی و شریف
ور بود اندیشهات زشت و پلید / میشوی مردود و مطرود بعید
چون مصفا شد ضمیر مؤمنان / مسکن ایشان شود باغ جنان
چون ضمیر کافران مردار شد / لاجرم مأوای ایشان نار شد

خود را — بقا

پس بهی حالت سعادت مرد را / باشد او در دین پاک مصطفی
سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث ارزان یافتی
شکرها کن که در آن روز الست / تو بلی گفتی عنایت داد دست
بود آن دم آن بلی احسان حق / نعمت ایمان بداد او در سبق
اصل نعمتهاست ایمان چون رسید / شکر کن یابی تو نعمتها مزید
خواه نعمتهای باقی از اله / نعمت دنیا شود آخر تباه
سعی کن در کسب عقبی آنند / روزی دنیا بلا شک میرسد
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
بنده را خدمت بود کار و گیاه / خواجه خود نعمت رساند بنده راه
تو همان در بندگی چالاک باش / کن توکل میرساند حق معاش
چون توکل میکنی با صدق کن / اهل معنی باش نی اهل سخن
با دل و جان کن توکل با خدا / نی بقیل و قال و تقلید و ریا
مؤمن آنست کو محقق میشود / در رموز دین مدقق می شود
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داود است وان دیگر صداست
چونکه ایمان با تقلید است اساس / قشر بی مغز تن بی جان شناس
شد محقق همچو خیک پر عسل / شد مقلد خیک پر باد و دغل
شد منافق خیک پر از زهر مار / هیچ ایمانش ندارد اعتبار
زانکه ایمان آورد آن بدگهر / از طمع که وارهاند مال و سر
صاف کی باشد ورا دین و ورع / چونکه هست ایمان او بهر طمع

صاف

صاف خواهی چشم عقل و سمع را / بر دران تو پردههای طمع را
با چه رو آید عجب آن روسیاه / پیش حق در محکمهٔ عدل اله
چونکه با رشوت کند قاضی طمع / چشم عقل و سمع او را شد تبع
میستاند او ز مردم زر و سیم / زو بگیرد هم فقیر و هم یتیم
بهر دنیا میکند دین را خراب / روز فردا او نترسد از حساب
کور شد چشم و دلش از طمع خام / کیسه پر کرد آن گدا چشم از حرام
با طمع کی چشم دل روشن شود / هر کرا باشد طمع الکن شود
چشم و دل را از طمع کرده است کور / نیست چشم و باطنش را فر و نور
با قناعت میگشاید چشم و دل / سرمهٔ صبر قناعت را تو کحل
چشم و دل را از قناعت سرمه ساز / تا شود با نور حق آن چشم باز
چشم و دل چون باز شد بیند عیان / جان بچشم دل جمال بی نشان
چون ببیند جان جمال لایزال / زین جهان بد صحبت آید ملال
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
هر که بیند آن چنان دیدار را / کی کند رغبت بدین مردار را
آب شیرین تا ندیدی مرغ کور / دائما خوردی ز کوری آب شور
چون خورد او آب شیرین زلال / ز آب شورینش بود ازین آید ملال
هر که خورد او نعمت خاص خدا / نعمت دنیا نخواهد چون گدا
باشد از دنیای دون او چشم سیر / گرچه باشد بینوا و پس فقیر
هر که دور از نعمت یزدان بود / او گدا چشم است اگر سلطان بود

دعوت

دعوت حق را چه دیدند اولیا — پیش شان هیچ است این ملک فنا
هر که الله وصل خلاق ودود — چیست دنیا پیش او یک خاک تود
این جهان خود پر بلا و آفت است — اندرین محنت سرا کی راحت است
چیست احوال جهان تشویش و غم — نیست شهد در جهان کو نیست سم
کی بود بی غم در اینجا کوششی — کی بود بی سم در اینجا توششی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست — جز بخلوتگاه حق آرام نیست
هر که خلوتگاه حق یابد رهید — از همه آفات در راحت رسید
شاد آنکه همتش عالی بود — از تن شادیش جهان خالی بود
که بپرهیزد ز نعمتهای دون — دام شیطان را نمیگردد زبون
میشود صابر ز لذات جهان — وصل حق باشد مراد او همان
صبر کن که یابد ایمانت کمال — که ز بی صبریست ایمانرا زوال
صبر از ایمان بیابد سر کله — حیث لا صبر فلا ایمان له
صبر کن از لذت جسم ثقیل — تا بیابی لذت وصل جلیل
روح باقی را بهشتی از خزی — جسم فانی را بوقت برزری
طوطی جان در قفس زار و نزار — زاغ تن در باغ نازان جیفه خوار
صورتت جسم کثیف پر علل — باطنت روح لطیف لم یزل
ظاهرت درمانده در جسم مکان — باطن تو لامکان بی نشان
تو مکان اصل تو در لامکان — این دکان بر بند بگشا آن دکان
این دکان نفس است در وی استاد — آن دکان روح است در وی کی غباد

عقل

عقل و دل کردون در این هر دو گان — گنج وحدت راست این هر دو کان
این دکان فانی و باقی آن دکان — اندر آنجا کش تو گنج این دکان
اندر اینجا هرچه باشد شد فنا — هین بکش اسباب را اندر بقا
تا نماند در جنت تو شیطان دون — تا نگردد دام ملعون زبون
استعذ بالله من شیطانهم — قد هلکنا آه من طغیانهم
اندر آن دکان هر آنکه برد رخت — اوست صاحب دولت و مسعود و بخت
اندر این دکان هر آنکو شد مقیم — شد مسخر او بشیطان رجیم
اندر اینجا هم بیابد وصل یار — هم بماند رخت و بخشش پایدار
تا ابد او ماند در حبس عدو — گشت ثابت لاجرم افلاس او
اندرین دکان هر آنچه یافت دیو — میستاند می برد با مکر و ریو
آدمی در حبس دنیا زان بود — تا بود کافلاس او ثابت بود
پس بدین دنیای فانی دل مده — هرچه داری اندرین مجلس منه
تو بکن رحلت ازین فانی سرا — تا سرای انبیاء و اولیاء
رهبری جو کن رفیق راه دان — تو بجو تنها نیابی راه آن
تا نباشی غافل از هستی تو گول — هم ره تو میشود با مکر غول
او نرفتست راه لیکن باز بان — از منازل با تو میگوید نشان
حرف حکمت بر زبان ناحکیم — حلهای عاریه دان ای سلیم
میزند از راه دانی بر تو لاف — میزند اندر ره لاف و گزاف
کن نیازی با خدای خود نیاز — تا که نفریبد ترا آن حیله ساز

بی نیاز

یا الهی کن عنایت از کرم — بر مرا تا بارگاه تو رسم
تا رهم از حبس این کون و فساد — هم رسم با وصل تو یابم مراد
چاره کن این عاجز بیچاره را — روز لی بگشا جمالت وانما
کون پر چاره است هیچت چاره نی — تا که بگشاید خدایت روزنی
کن تضرع با خدای آسمان — دست تو گیرد برد آنجا کشان
ناله و زاری بکن با درد و سوز — روزها تا شب ز شبها تا بروز
تا ترا اندر ترا آنشه برد — می پذیرد مر ترا با خود برد
تا بیابی دولت وصل لقا — تا نمانی از خدای خود جدا
باش ای بیچاره دایم چاره جو — تا رسی اندر بهشت چار جو
چشم را ای چاره جو در لامکان — هین بنه چون چشم گشته سوی جان
میفرستد حق ز شهر لامکان — رخت هستیها در این فانی جهان
هستی این هستها هست از عدم — هستی فانی عدم اندر قدم
جمله هستی از عدم دارد مدد — در عدم رو که بمانی تا ابد
از عدم هستی بیاید دمبدم — می نیاید باز میگردد عدم
در حقیقت نیست هستی را وجود — نیستی بود آنچه در هستی نمود
کارگاه صنع حق چون نیستیست — جز معطل در جهان هست نیست
نیستی معنی و هستی صورتست — صورت از معنی نشان آیت است
جمله هستیها ز داد نیستی است — نیستی رو پس تو در هستی مست
بی نشانست این نشان این صور — شد نشان آن بی نشان آمد بدر

رمز

معنی چون بصورت شد عیان — عاشق معنی شو و صورت همان
عاریت در صورت این حسن و جمال — پس نکوتر تو نگر چشمت بمال
چون زر اندود است خوبی در بشر — ور نه چون شد شاهد تو پیره خر
هست صورت آینه با حسن ذات — هرچه در صورت ببینی جمله اوست
پس مشو تو عاشق نقش صور — که مصور شد مصور خوش نگر
این صورت مرآت حسن لایزال — اندرین آینه تابان آن جمال
چشم صورت بین نه بیند جز صور — چشم معنی بر گشا و در نگر
آن خوشی کاید ز معنی آن خوش است — آن خوشی کاید ز صورت آتشی است
این همه عالم طلبکار خوشند — وز خوشی تزویر اندر آتشند
آن بود خوش که ز هستی وا رهی — از حجاب آب گل بیرون جهی
قطره جان را بپالای ز خاک — میرسانی اندران دریای پاک
هین بشو خود را ز اوصاف بشر — پاک شو ز آلایش هر خیر و شر
ور نه در صورت نمی یابی خوشی — جز مگر رخت وجودانی کشی
باش با خوی نکو با ادب — با وصال دوست اهلیت طلب
من ندیدم در جهان جستجو — هیچ اهلیت به از خوی نکو
خوی بد اندر طبیعت چون نشست — موجب طرد و سزای لعنت است
هست پیدا روی خوب و روی زشت — هست پنهان خوی خوب و خوی زشت
خویها پنهان اثرها آشکار — از اثرها خویها را اعتبار
گرچه هست اوصاف آدم بس نهان — میکند احوال اقوالش عیان

آنچه مکنونست زاسرار او / مر توان دانست از گفتار او
آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان
گر نبودی گفتگوی این زبان / کس ندانستی خبر از اقلیم جان
کنز مخفی جان نهان او را کلید / چون کشاید قفل جان گردد پدید
گر نبودی این زبان مفتاح جان / کس ندانستی ز جان نام و نشان
چونکه گفتار زبان بشنید گوش / سر جان از راه گوش آمد بهوش
سر جان از راه گوش آمد پدید / این شنیدن میرسید آخر بدید
گوش دلالست و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال گوش اصحاب قال
چون شنیدی از زبان شرح بیان / فهم کردی هست در تو گنج جان
گر گشاید جان زبان گوید بیان / گوش تست هم مفتاح گنج جان زبان
بشنوی با گوش جان اسرار هو / بر تو تابد پرتوی انوار هو
هم بجانان میرسی از راه جان / آن زبان یابد نشان از بی‌نشان
چون یقینی شد ذات پاک ذو الجلال / در یقین منزل مکن رو تا وصال
ذات شی از علم یقین شد در سخن / بخنکی جو در یقین منزل مکن
چون ترا آمد یقین از وصل یار / از عجب دیدی چون داری قرار
با چنان حسن و جمال آن دلربا / خواندت از باده وصل و لقا
چند بگذرد عوت ترا آن ذو الکرم / باش چالاک بکن از سر قدم
صبر چون داری تو در هجران یار / عیب نقصانست عاشق را قرار
صبر عاشق کو ز معشوقش جداست / تو لقای بدترین عیبهاست

اگر

دروی

هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
عاشق از معشوق چون باشد جدا / در جدای صبر عیب آمد ورا
چونکه معشوقش بخواند با وصال / هست عاشق را قرار آندم محال
پس مکن تو هیچ اینجا شک و ریب / صبر با معشوق عاشق راست عیب
مینداند عیب خود را هیچکس / زان ندارد پاکی خود را هوس
عیب خود را می‌نبیند احمقان / مو بمو می‌بیند عیب دیگران
غافلند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
عیبهای خویش را گر بنگری / عیبهای دیگرانرا نشمری
عیب خود بین و بکن از وی گذر / جهد کن تا عیب تو گردد هنر
آدمی چون پاک گردد از عیوب / میشود مرآت علام الغیوب
از نجس چون پاک شد جوی وجود / آب صافی شد روان از بحر جود
چون ازان دریا روانست آب جو / بی دریغ بی‌حد است نه آب جو
بر لب جو نخل آب آن را بود / کوزه جوی آب نا بینا بود
انبیا و اولیا چون جویهاست / آبشان از بحر پاک کبریاست
عارفان پر کرده زان جوها سبو / تشنگانرا میرسانند آب جو
صورت عارف سبو معنیش آب / گر توی تشنه بخواه آنرا شتاب
آب عرفان از سبوی عارفان / هین بنوشید ای گروه تشنگان
چون مراد تشنه آبست از سبو / آب جو قانع مشو با نقش او
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو

گر سبو از آب صافی شد تهی / عشق بازی با سبو شد ابلهی
رو سبو خواه پر از آب صاف / چون بخوردی ز آب او گفتی معاف
گر بیابی تو سبوئی پر ز آب / آب او شورست یا شیرین بیاب
هست صورت چون سبو اندیشه آب / آب اندیشه چو شورست رو بتاب
هست صورتها مثال بیشه‌ها / میرود در بیشه‌ها اندیشه‌ها
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیکدم سرنگون
هیچ خالی نیست یکدم بیشه‌ها / گر نکو آید رود اندیشه‌ها
گه پلنگ و شیر گه آهوی ناف / هر چند رنگو نیست این بیشه گزاف
پس عجب بیشه است نقش آدمی / اندرو اندیشه‌ها گردد همی
در مثل چون جوی باشد این جسد / فکرها چون آبها نو نو رسد
هر دم از عالم غیب آن خدا / میفرستد گونه گونه تدبیرها
افکن این تدبیر خود در پیش دوست / گرچه تدبیرست هم از تدبیر اوست
او فرستد هر زمان تدبیرها / از کمان او جهد این تیرها
گرچه این تدبیرها آید ازو / او مدبر تو هم از خویش جو
باش دایم بی ریا در کار حق / تا گشاید در دولت اسرار حق
ای برادر متقی شو متقی / گر نه در عهد اول تو شقی
از کدورات هواها پاک شو / در ره دین چابک چالاک رو
گرد نفس دزد کار او مپیچ / هرچه آن نی کار حق هیچست هیچ
حق بماند هرچه باشد ما سوا / نیست باقی بی گمان گردد فنا

عمر را ضایع مکن در کار باش / خواب غفلت را بهل بیدار باش
آینه دلرا مجلا کن بعشق / از همه عالم تبرا کن بعشق
از همه قید جهان می‌باش حر / دامن افشان از غبار خواب خور
ز آب و گل شد جسم فانی را غذا / شد غذای روح انوار خدا
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
بس چه کن تو قوت حیوانی بهل / قوت اصلی کن غذای جان و دل
جان و دل مرغان باغ لامکان / در قفس محبوس در گوشه مکان
طوطیان عالم قدسند هان / قند حکمت کن غذاشان هر زمان
جان و دلرا حکمت عرفان غذاست / آن غذای عارفان چون کاسه‌هاست
یار عارف کاسه شیر و شکر / کاسه زهرست یار بد گهر
دل ز هر یاری غذای میخورد / دل ز هر علمی صفای میبرد
ای برادر بو العجب مرغیست دل / چند روزی در قفس زین آب و گل
زین قفس آخر کند پرواز او / تا فضای لامکانی باز او
اندرین تن جان چو آب زیر کاه / میکند باد اجل که را تباه
جسم ما که هست چون ابر سیاه / در پس او گشته پنهان جان چو ماه
از پس کوه بدن آخر شتاب / جان برآید گوست تابان آفتاب
مشرق خورشید چرخ تیره گون / آفتاب ما ز مشرقها برون
آفتاب ما ضیای لایزال / هست این خورشید عالم را زوال
جان کزو باشد حیات این بدن / شد بقایش تا بدن فانی شدن

جان انسانی که هست آن جان جان   سرمدی و جاودانی ماند آن
ار که محبوسی تو اندر حبس تن   جان باقی میطلب بر تن متن
بند تو بگسل که لا یبقاست آن   تا نمانی تو ز جانی جاودان
پند من بشنو که تن بند قوی است   کهنه بیرون کن گرت میل نوی است
حظ تن کو هست انبان قذر   چیست تا قانع شوی با این قذر
مانده محروم از لذات جان   قانعی بالذت دنیا همان
لذت شهوت نصیب جسم خاک   لذت وصلت سزای جان پاک
حظ شهوت خواب و خور قسم بدن   آرزوی جان رسیدن تا وطن
شور شهوتها و لذتها بری   تا بشهر لامکانی ره بری
ترک شهوتها و لذتها سخاست   هر که در شهوت فرو شد برنخاست
مانده در لذت دنیای دون   غافلی از وصل نعم الماهدون
گشته مانع لذت یکچند روز   از تماشای جمال جان فروز
حظ حیوانی بهل گر آدمی   چشم جان بگشا اگر تو آدمی
لذت دنیای فانی چون فناست   نقد عمر از حرص شد اینجا هباست
ظلمت فانیست این ملک جهان   نیست جز انوار با تجلا مکان
این جهان نیست چو هست شده   وان جهان هست بس پنهان شده
نور چشم حس نه بیند جز صور   چشم جانرا حسن جانان در نظر
مانده کی افتاده از خود برون   صحبت خاص است با یار اندرون
چشم جان بگشاده از اندرون   چشم تن خود عکسها بیند برون

هر چه بیند چشم تو آن هست پوست   وانچه بیند چشم جان مغز است او
چون بیاید نور حس را نور هو   پس بنور او ببیند روی او
نور حق بر نور حس راکب شود   وانگهی جان سوی حق راغب شود
یا الهی تو بده آن نور را   چشم حس ما بنور خود گشا
برگشا با نور پاکت چشم ما   هم بنور خود جمالت وانما
جان ما پر کرده از اشتیاق   میرهان ما را ز هجران و فراق
واستان ما را بلطف خود ز ما   کن کشان تا گلشن وصل و لقا
کرده ما را ز شفقت بی قرار   ما شده در دام عشق تو شکار
ما شکاریم این چنین دامی کراست   گوی چوگانیم چوگانی کجاست
یا الهی کرده ما را شکار   کن بما اسرار وحدت آشکار
وارهان ما را ز دام این جهان   در دل ما حب تو ماند نهان
جان ما را زین جهان آزاد کن   با تجلی جمالت شاد کن
جسم ما را کرده جانرا حجاب   هم ز ما بر روی ما کردی نقاب
ای برادر شد حجابت این خودی   تو ز خود محجوب غافل از خودی
چون ز خود رستی همه برهان شدی   چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
نفس تو بنده است سلطان است جان   جان ز مرگ او بماند جاودان
تا نمیرد نفس محبوس است جان   مرگ او جانرا حیات جاودان
کشتن این نفس دشوار است سخت   اوستادی بایدت ای نیکبخت
چون کشد او را که هست او اژدها   جز مگر از یاری خلق خدا

او نمی میرد بشمشیر و سنان   جز ز زخم تیر پیر راه دان
شیخ فعالست بی آلت چو حق   با مریدان داد بی گفتی سبق
میکشد نفس ترا بی آلت او   گو بیدت بی حرف لب اسرار هو
پیش برو از خاک پایش سرمه کن   که بیاموزد ترا علم لدن
گر مسی از کیمیایش زر شوی   ور تو سنگی صخره گوهر شوی
او ترا از تو بکل فانی کند   پر تو انوار ربانی کند
از همه زشتی مبدل میشوی   گر بدی ناقص مکمل میشوی
ای خنک زشتی که خوبیش شد حریف   وای گل روی که جفتش شد خریف
زشت اسیر شهوت و حرص و هوا   خوب پیر پیشوا و رهنما
کیست گمره طالب وصل خدا   شد حریف آن شیخ کذاب طغا
گر شوی همراه پیر راه دان   از بلای نفس خود یابی امان
ور شوی تو پیروی شیخ دروغ   میشوی گمراه مانی بی فروغ
پس بکن تو شیخ واصل پیشوا   تا منور کردی از نور خدا
آدمی چون نور گیرد از خدا   هست مسجود ملایک ز اجتبا
از خدا نور آن زمان گیرد مرید   که بجای حضرت حق میرسید
شیخ واصل شمع جانرا داد نور   شیخ ناقص چشم دلرا کرد کور
شیخ واصل باغ جانرا تازه کرد   شیخ ناقص میکند از بیخ بن
گر تو هستی زشت خود بی ادب   نیست غم رو مرشد کامل طلب
ور تو خوبی بد شوی از شیخ دور   ور تو زشتی به که باشی در حضور

بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است   حلقه گر چه کج بود نی بر در است
مینماید آن عیبها که تراست   میکند شیخ آن عیبهای تو راست
تو زمینی مرشد کامل بهار   چون رسی با او تو گردی سبزه زار
مرده تو او دست عیسی زمان   زنده گردی از دمش تو جاودان
گرچه فرماید ز قوت تن نظام   میدهد قوت مدام مستدام
برگ بی برگی کند اودیت غذا   جان تو باقی بماند با خدا
برگ بی برگی ترا چون برگ شد   جان باقی یافتی و مرگ شد
گر تو دوری زین چنین شیخ تقی   تو بشیطان لعین شوی قرین
میکند با دام این دنیای دون   او ترا صید شوی او را زبون
میکشاند با هوا و آرزو   تو شوی منقاد امر آن عدو
نفس خر را میکشد در سبزه زار   پرورد آخر بتر د گرگ وار
کار تو تن پروری گشته مدام   میخوری از حرص مردار و حرام
جسم پر حرص خسی مردار خوار   صورت خوکی بود روز شمار
همچو خوکی از شقا و از ضلال   میخوری پر از حرام از حلال
روزها تا شب خورش چیز کاه خر   میفتی در خواب شبها تا سحر
پس تو بگشا چشم بنگر حال چیست   در چه کاری هر مرت در راه کیست
هین برو تو در پی ابدال حق   رو بخوان از درس عشق حق سبق
گاو تن را زود قربان کن بعشق   سر چو گو در پیش چوگان کن بعشق
چونکه کشته گردد این جسم گران   زنده گردد هستی اسرار آن
گوم بداند هو بهو اسرار حق   پر شود از تابش انوار حق

ماندهٔ محروم ازین ذوق وصفا   این چنین لذات را کردی رها
باریاضت صبر کن یک چند روز   همچو شمع از آتش عشقش بسوز
باهوا و آرزو کم باش دوست   چون یضلک عن سبیل الله اوست
کن عبادت اندرین دار فنا   تا شوی سلطان اقلیم بقا
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست   بد جه خورشید نورش بازغست
خود چه باشد شاهی دنیای دون   که شود از مرگ آخر سرنگون
چون شوی غره تو ای شاه جهان   کز تو گردد آخر این شاهی جهان
تو کنی آخر ازین فانی گذر   ماند اینجا این خزینه سیم و زر
خود خزینه در درون تو نهان   رو بجو باقی بماند او بجان
گنج اسرار خدا در ذات تست   گر ز هستی وارهی هستی کرست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست   هستی او دارد که با هستی عدوست
ذات مردان مخزن گنج خداست   جان ایشان شاه اقلیم بقاست
شاهی ایشان بماند جاودان   نیست فانی همچون شاهی جهان
شاهی شاه جهان در خاکدان   اولیا شاهان ملک لامکان
اولیا در بزم خاص ذوالجلال   سرخوش اند از می پاک حلال
گشته ایشانرا عیان اسرار غیب   اندر ایشان تافته انوار غیب
بنده گان خاص علام الغیوب   در جهان جان چو آبستن قلوب
از برای کفر و دین صلح و جنگ   سایران در عالم بی رو و رنگ
اهل تن در عالم کون و فساد   با حیات جسم فانی گشته شاد

همچو حیوان میخوری دایم ز خاک   ماند محروم از غذای جان پاک
چرب و شیرین میدهد تن را مدام   گشته نفسی کافر حقرا غلام
این جهان تن بشد او را حجاب   زان جهان هرگز ندیده فتح باب
این جهان را تن غلط انداز شد   جز مر آنرا کو ز شهوت باز شد
این تنت خواهد شدن آخر سقط   ترک او کن تا نیفتی در غلط
تن کند گمراهت از راه سداد   پیشوا کن راه دان اوستاد
پی روی کن ره روی اوستاد را   از غلط وز گمرهی یابی رها
چون نمودت راه پیر راه دان   در پی او رو برو تنها مران
تو مگو که یافتم من راه راست   گشتم استا فضل او بر من چراست
نحس شاگردی که با استاد خویش   همسری آغازد و آید به پیش
ای خنک آنرا که باشد حق شناس   میکند کفران نعمت ناسپاس
هر که آموزد ترا علم و هنر   تو بنه بر خاک پایش روی و سر
چونکه علم آموختی استا شدی   ذو فنون و فاضل و دانا شدی
جهد کن حکمت بیاموز از حکیم   رو بشو یاری خضر همچو کلیم
بگذر از بحث و جدال و قیل و قال   شو ندیم درد و سوز و وجد و حال
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز   سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
عقل خواهد که بیاموزد فنون   عشق خواهد شورش شوق جنون
عقل خواهد ننگ و ناموس و وقار   عشق خواهد عاشقانرا تار و مار
عاقلان در قید جد و مال و جاه   عاشقان مستان استغراق اله

هل تو عقل و بر مراد عشق باش   بر دو دیده عقل خود رو خاک پاش
آتشی از عشق بر جان برفروز   سر بسر فکر و عبارت را بسوز
باش مالامال از عشق خدا   تا نگنجد در تو عقل و فکرها
باش اندر راه عشقش پاکباز   همچو شمع از آتش او میگداز
شمع خود را کن فدای نار او   تا نماند در تو جز انوار هو
خامی تا پختگی ای سرد چند   هین بسوز از آتش او چون سپند
فرض عینست سوختن در دین عشق   چیست جز عاشق کشی آیین عشق
ملت عشق از همه دینها جداست   عاشقانرا مذهب و ملت خداست
مذهب و ملت که عاقل راست آن   تا به بحر عشق شد رهبر همان
چون به بحر عشق عاقل در رسید   عقل آنجا محو گشت و ناپدید
او کجا آنجا و یار رهبر کجا   کاندران جا نیست کس الا خدا
یا الهی جان ما آنجا رسان   که شود غواص بحر عشق جان
باز جانرا کنده شد ابدان ما   ماند اندر حبس تن این جان ما
کنده و تن را ز پای جان بکن   تا کند جولان بگرد انجمن
گر رهد از قید تن این باز جان   باز گردد تا فضای لامکان
کی گشاید بند پای باز جان   جز مگر از دست پیر راه دان
سخت بندست بند تن میدان یقین   هست محکم تر ز بند آهنین
گرچه ز آهن محکمست این بند شوم   دست پیران میکنندش چون موم
هر که باشد اولیا او را پناه   در حقیقت شد پناه او را اله

هر که خواهد همنشینی با خدا   تا نشیند در حضور اولیا
ای اخی چون اولیا را یافتی   تو یقین میدان خدا را یافتی
گر تو خواهی گشت واصل با خدا   خصلت خود کن خصال اولیا
هر که یکدم شد قرین آن کرام   او شود اندر جهان مرد تمام
صحبت مرد خدا مردت کند   صحبت یار ناسزا سردت کند
طالب مردان حق شو روز و شب   عاقبت مطلوب گردی بی طلب
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب   تا شوی زان سایه خوشتر ز آفتاب
سایهٔ شاهان ترا چون شد پناه   میشوی تابان ز انوار اله
باش دایم طالب مردان حق   تا بیابی وصلت رب الفلق
در طلب کاهل مشو چالاک باش   نکته دان و زیرک و دراک باش
دایما با نفس شیطان کن جهاد   از مرادات جهان شو بی مراد
شو قرین محنت و رنج و الم   شو ندیم آه افغان درد و غم
همره غم باش با وحشت بساز   میطلب درد و مرگ خود عمر دراز
گر شوی در راه حق محو فنا   میکنی عیش مخلد در بقا
رو بکن این هستی فانی تلف   هستی باقی بیابی در خلف
هستی خود را بکن زیر و زبر   هستی فانی بده باقی بخر
این تجارت را نمیداند خرد   که فروشد فانی و باقی خرد
عشق میداند چنین بازارها   غافلست عقل خرد زین سودها
زین خرد جاهل همی باید شدن   دست در دیوانگی باید زدن
نیست چاره بهتر از دیوانگی   میگشاید صد در از دیوانگی

کرنه دیوانه مرد عاقلی — زین حقایق کو دلی و جاهلی
کی شناسد اهل عقل این رازها — روشن است این عاشق دیوانه‌ها
کار عقل اینست پس کاندر جهان — بازداند سود را او از زیان
هرچه آنرا سود داند عاقلان — عاشقانرا سود ایشان شد زیان
هرچه بینی سود خود را میکریز — زهر نوش و آب حیوان را بریز
زهر از عشق خدا درد و بلا — آب حیوان نفس را ذوق و صفا
آخر این ذوق و صفا زندان شود — تا ابد درد و بلا درمان شود
پس چرا درد و بلا را عاشقان — مستر دارند از جان و جهان
کر تو مرد عاشقی دیوانه شو — در ره درد و بلا مردانه شو
هین مشو ایمن بکن خوف از خدا — چاک کن تو پردهٔ ناموس را
ایمنی بگذار جای خوف باش — بگذر از ناموس و رسوا باش فاش
ایمنی از خوف یا بی هوش دار — فخر خواهی بگذر از ناموس و عار
خوف کن زخود بیزار شو — عاشق رسوا شو و بیچار شو
کی شوی از خوف برخوردار طلب — چون تو اعمای عصاگیر طلب
بی عصاکش کی بیابد راه کور — از عصاکش حق مبادا کور دور
شیخ بنماید ترا راه رشد — همت او و بو نفست را کشد
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر — دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری دامن آن شیخ سخت — میشوی از همت او نیک بخت
پیری میجو در طریق مولوی — کو هست ساقی از شراب مثنوی

زان

زان شرابت میکند مست و خراب — زین طریق حق طلب کن فتح باب
شکر یزدانرا که مست آن میم — زین می عشق ار چه بیکانه ایم
در طریق مولوی دیوانه ایم — سرخوش و سرمست ازین میخانه ایم
ما اگر قلاش اگر دیوانه ایم — سرخوش و سرمست ازین جام ایم
ترش و شیرین رسته ایم از باغ عشق — در دل ما هست درد و داغ عشق
عاشق و شوریده و دیوانه ایم — این طریق عشق از آن بگزیده ایم
عاشقانرا هست خوشتر این طریق — جمله جان بازان عشقند این فریق
سرفرازانند در عشق خدا — فارغند از زرق و تقلید و ریا
بندگان حضرت سلطان عشق — خسروانند و همه شاهان عشق
صنع شاهان خور مخور شهد خیال — تا کی کردی ز اقبال کمال
هین بیا این عاشقانرا یار شو — از خیال مدعی بیزار شو
کر شوی تو بندهٔ سلطان عشق — میربای کوی از میدان عشق
عاقلی رو دور شو با ما میا — عاشقی مستی بیا صد مرحبا
عاقلی از عاشقان بیکانه — عاشقی با عاشقان همخانه
عاشقان هستند خاصان کرام — عاقلان هستند خاصان و عوام
طاعت عامه حجاب خاصکان — وصلت عامه حجاب خاص دان
طاعت عامه بتقلید و ریا — آن کناهست پیش خاصان خدا
وصلت عامه نه با عشق و ولات — آن حجاب خاص درکاه خداست
نزد معبود آن عبادات عوام — کی بود همچون عبادات کرام

طاعت عامه بجهل و غفلت است — طاعت خاصان عیان و روشن است
ذکر و تسبیح ار نه با جان و دلست — لفظ بی معنیست آن پس باطل است
نطق باید با دل و جان در زبان — همچو سبزه پس بود ای دوستان
میکند تقریر حب و اشتیاق — بازبان و در دلش بغض و نفاق
در زبان با کسش میثاق و عهد — در دلش با دشمنی سعی است و جهد
پس از آن دو لیست آن مشتاق — در زبان است نیست اندر دل کدرست
در بود بر راستی میثاق و عهد — در وفا آن هست همچون شیر و شهد
پس مجو از احمقان هرگز وفا — پس تو خواهی دید الطاف خدا
نقض این میثاق و عهد از احمقیست — حفظ ایمان و وفا کار تقیست
کر کنی تو حفظ ایمان و وفا — پس تو خواهی دید الطاف خدا
با خدا میثاق بستی در الست — حفظ میباید نمیباید شکست
کر تو میثاق بدید اری خدا — پس مشو تو سست عهد و بی وفا
عهد او با جان و دل میکن نکاه — تا ز تو راضی شود آن پادشاه
در رضای دوست مردانه بکوش — همچون دیک از آتش عشقش بجوش
کرم باش ای سرد تا کرمی رسد — با درشتی ساز تا نرمی رسد
با جهاد و با ریاضت روز و شب — چابک و مردانه شو اندر طلب
با ریاضت صاف و پالوده شو — مقبل و شایسته و ستوده شو
در عمل با جان و دل مشغول شو — جهد کن در حضرتش مقبول شو
خویش را از چرک هستی پاک شو — عزم در کاهش مکن ناشسته رو

جهدکه

جستجو کن عیب خود را مو بمو — جهد کن خود را ز هر عیبی بشو
ای خنک جانی که عیب خویش دید — هر که عیبی کفت آن بر خود خرید
از همه آلوده کیها ساده شو — با وصال حضرتش آماده شو
چون نداری با وصالش اشتیاق — مانده در مجلس هجر و فراق
در جدائی چون کنی صبر و قرار — نیست در تو آرزوی وصل یار
از تماشای چنان حسن و جمال — مانده اندر چه کاری چیست حال
سخت آید ترک این دار فنا — سخت باید ترک دیدار خدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون — صبر چون داری ز نعم الماهدون
کمتر است از برک کاهی این جهان — نیست جز پیش چشم عاشقان
در حقیقت این جهان هیچست هیچ — دام شیطانست رو زین پیچ پیچ
هین که بالاتر بپر همچون هما — تا نیفتی اندرین دام بلا
برکشا پرواز کن ای باز جان — کن شکار اندر فضای لامکان
فکرت اندیشه دار فنا — کن رها شو طالب وصل خدا
هرچه اندیشی پذیر این فناست — آنکه در اندیشه ناید آن خداست
چونکه در اندیشه ناید آن خدا — شو برون از فکرت اندیشها
ز اینه دل کرد اندیشه بروب — تا مجلا کرد و صافی و خوب
تا در آن آینه بینی روی دوست — که دو عالم جمله از ایجاد اوست
اهل دل بینند در مرآت دل — پرتوی انوار آن شمع چو کل
شاه باقی در دل اهل دلست — بی‌تن ترا دل مقام منزلست

ابلهان تعظیم مسجد میکنند   باجفای اهل دل جد میکنند

بهر امر شاه مسجد سجده گاه   در دلِ اهل دلست منزل شاه

مسجد از بهر عبادت خانهٔ   دل شده معبود را کاشانهٔ

پس بجو تو در دلِ اهل دلان   آنکه برونست از کون و مکان

تو مکن فکر از جهانِ آب گِل   فکر کن تا چیست آن صحرای دل

باطلست فکری که باشد در جهان   آن جهانست فکر و ذکر عارفان

فکر آن باشد که بگشاید رهی   راه آن باشد که پیش آید شهی

فکر این عالم چو این فکر فناست   فکر آن عالم بقا اندر بقاست

احمقانرا فکر دردنیاست بس   اندرین فانیست ایشانرا هوس

فکر ایشان هست احوال جهان   این جهانست مطلب ایشان همان

علم آموزند بهرِ مال و جاه   نه ز بهر آنکه بگشایند راه

بهر آن کوشند با علم و هنر   که فروشند این جهان با سیم و زر

علم تقلیدی بود بهر فروخت   چو بیابد مشتری خوش بر فروخت

علم خود سو تو بجوی مشتری   تا فروشی نعمتِ دنیا خری

گر فروشی علم را بار سبیا   با خدا بفروش الله اشترا

چند میکوشی که باشی ذوفنون   چونکه باشی آخر از لایعلمون

علم قشر و مغز او عشق خداست   گر نهٔ عاشق همه علمت هباست

لفظ بی معنیست علم احمقان   علمشان جسم است کانرا نیست جان

لفظ چون ذکرست معنی طاهر است   جسم جو و روح آب طاهر است

دزابا عرض

ذکر بی معنیست بی آبست جو   می نیرزد هیچ رَو آنرا مجو

جسم بی جان لفظ بی معنی بهاست   جان معنی گوهرِ آن بی بهاست

ای برادر تو عجایب معدنی   جان باقی مانده در حبس تنی

لیک از خود تو بغایت غافلی   نور سِرِّ باطنِ خود جاهلی

نفس و عقل و روح در تو هست   در تجسیا بهر آنچه خواهی جیست

نفس نمرود است عقل جان خلیل   روح در عین کہست عقل الله خلیل

نفس نمرود آتشی راز نهان   افکند آنرا خلیلِ عقل جان

گر عنایت میکند پروردگار   عقل جانت را شود گلزار نار

ور عنایت را نکرد آند خدا   پس بسوزد نفس عقل روح سو

شو مطیع امر و فرمان خدا   تا که یابی ز آتش نفست رها

گر ازین آتش بفضلش وارهی   میشوی بی حد به بی حد میرسی

پیش بی حد هرچه محدود ست لاست   کل شیء غیر وجه الله فناست

جسم محدود است جانرا نیست حد   جسم فانی روح باقی تا ابد

پس تو خود بو چیز بد بیدار ای پسر   چشم بگشا و تو نیکوتر نگر

آینه دلرا نکردستی جلا   کی ببینی تو جمال روح سو

کی شناسی در خود این اسرارا   کی بیابی در دل آن دلدار سو

آینه دلرا ز زنگار گناه   کردهٔ چون نامهٔ زشت سیاه

بر دلت زنکار بر زنکارها   جمع شد تا کور شد از اسرارها

پس نبینی خویش از کوری دل   کور کردی چشم دل زین آب گل

[illegible]

چشم دل گر باز گشتی با جلا — تو بچشم دل بدیدی خویش را
گر بدیدی خویش را با چشم دل — هیچ ندیدی این جهان آب و گل
حیف که ماندی بکلی زین جهان — مانده محروم از لذات جان
زان نیابی از عبادتها تو ذوق — زان نمی آید ترا از دوست شوق
ذوق باید تا دهد طاعات بر — مغز باید تا دهد دانه شجر
ذوق از طاعت نصیب اولیاست — طاعت عامه بتقلید ریاست
ذوق طاعت را کجا یابند عام — ایستاده بود درویشان ملام
اشقیا مغلوب شیطان الرجیم — اولیا محبوب رحمان الرحیم
پر ز ذوق شوق مردان خدا — سر خوشان در دین پاک مصطفی
فارغند از جمله مردار و حرام — قسمشان پاک و حلال از هر طعام
گر شود عالم پر از خون مال مال — کی خورد مرد خدا الا حلال
حق نگهدارد ورا از هر حرام — از حلال آرد ورا رزق طعام
رزق جسمش لقمه پاک حلال — رزق جانش لمعه نور جلال
جسم عارف هم ز تبدیل خدا — جان شده است او نور حق او را غذا
مس او زر گشت از اکسیر حق — شیر حق شد شد غذا اش شیر حق
بلکه او اکسیر گشت از داد حق — زر کند مس را هم از ایجاد حق
خدمت اکسیر کن مس وار تو — جور میکش ای دل از دلدار تو
خدمتش کن تا مس را زر کند — هم ترا در راه دین رهبر کند
تا تو هم در عالم اکسیری شوی — طالبان را مرشد و پیر شوی

همچو او جسم لطیفت جان شود — قطره تو قلزم عمان شود
تا شود روح مصور جسم تو — هم حلال و پاک گردد قسم تو
در تو انوار خدا گردد طعام — نور حق باشد غذای تو مدام
هر که در وی لقمه شد نور جلال — هر چه خواهد تا خورد او را حلال
هر غذای که خورد مرد خدا — نور حق گردد درو بی شک غذا
او چو نور است آن غذا هم او شود — هر چه در نیکو رود نیکو شود
مرد حق را تا نگوی تو بشر — او مبدل گشته است نیکو نگر
جمله خلاقش شد اخلاق خدا — پاک شد ز آلایش حرص و هوا
شد دلش واسع ز احسان خدا — شد گشاده دست او اندر سخا
دل فراخان را بود دست فراخ — چشم کوران را عسار و سنگلاخ
اهل دنیا از خدا گشته است کر — زان خسیس ناکس است چشم کور
دایما در سنگلاخ پر خطر — پای او لغزد زند بر سنگ سر
چون دلت تنگ است از جهل و عمی — کی گشاید دست تو اندر سخا
شد دلت خالی ز حب ذو الجلال — آرزوی تو همان ملک است و مال
از سلیمان مانده مهجور و زار — بهر دانه چند گردی همچو مور
تو چو موری بهر دانه میروی — بین سلیمان چه باشی غوی
دانه این دنیای دون بی دولت است — از سلیمان هم مراد آن ذو العطاست
تو بدین پوسیده دانه قانعی — غافل از حسن جمال صانعی
چند ای نادان ازین حرص و هوا — چند غافل باشی از وصل لقا

بین بویش طالب دیدار شو   زین جهان بی وفا بیزار شو
از عدم ساخت این همه اسبابها   از سبب بگذر بجو و تابها
آنکه بیند او مسبب را عیان   کی نهد دل بر سببهای جهان
نیست این اسباب دنیا برقرار   رو مسبب را طلب کن هوش دار
چیز بود انستی کز و شد این سبب   رو بکن با جان و دل او را طلب
طالب او میشود مطلوب او   شد محب او یقین محبوب او
بلکه بر دارد دوی را از میان   تو شوی محو و بماند او همان
شد مبدل ذرّهٔ تو با صاف او   جمله اوصاف تو شد اوصاف او

مُفردات جلد ثالث

چونکه موصوفی باوصاف جلیل   ز آتش امراض بگذر چون خلیل
چونکه اوصاف تو شد اوصاف او   ذات تو شد منجلی در ذات او
چون کشایم من سرانبان راز   نیست دستوری که باشد پرده باز
شاهدی تو پرده‌ها ان قفل بنه   وا مکن در را که سر مستور به
عارفان گرچه که میدانند راز   کی کنند از ستر مخفی پرده باز
از خسان آن رازها مستور به   آن مگسها زین شکرها دور به
گوش آنکس نوشد اسرار جلال   کو چو سوسن صد زبان افتاد لال
راز سلطان را نمیگوید وزیر   بلکه دارد در دل و در جان ستیر
ور بگوید با حشم اسرار شاه   میکند شه خشم او را زین گناه
زین سبب اسرار حق را عارفان   میکنند از فهم نااهلان نهان

نیست لایق

نیست لایق عاشقان این جهان   که همی فهمند راز عاشقان
این جهان و عاشقانش بی بقا   اهل آن عالم مبرا از فنا
این جهان و عاشقانش منقطع   اهل آن عالم مخلد مجتمع
این جهان و اهل این فانی شود   آن جهان و اهل آن ماند ابد
اهل این عالم چو هستند این چنین   ستر حق گفتن بایشان شد غبین
گر بگویم رازها با این خسان   حق نمیفهمند گردد ضایع آن
گوششان را حب مال و سیم و زر   از طمع زاسرار حق کرده است کر
گوش ایشان چشم ایشان از طمع   کرد و کور است و بدلهاشان طبع
گوش را بند و طمع از استماع   چشم را بند و غرض از اطلاع
از طمعها و غرضها پاک شو   آنچه من گویم بگوش جان شنو
گوش سر بگشا و بشنو رازها   نیست در خور گوش سر این رازها
ای برادر گوش سر گوش خر است   زین سبب زاسرار ربانی کر است
گر تو خواهی بشنوی راز نهان   پنبهٔ غفلت برار از گوش جان
پنبهٔ تقوی بگوش سر فشار   کر کن او را از دروغ از فشار
گوش سر بربند از هزل و دروغ   تا ببینی شهر جان را با فروغ
جان ما را از کرم ای مستعان   کن هدایت میکشان تا شهر جان
اینجهان بی وفا و پر حیل   میفریبد مان بمکر و با دغل
گر نگیری دست ما با لطف جود   میبرد ما را بخود دیو حسود
میکشد ما را عدو از مکرها   نحن نرجو منک عونا ربنا

حق روح پیرضیای مصطفا | تو بگردان ای خدا سوء القضا

چون قضا آید شود تنگ این جهان | وز قضا حلوا شود رنج دهان

ای پدید آرندهٔ هر دو جهان | از قضای بد تو ما را دار امان

گر نوشته ای خدا سوء القضا | قادری که محو گردانی ورا

ما چو گوی پیش چوگانت شها | تو ببر ما را بمیدان رضا

گر قضا را تو نگردانی یقین | نیست ما را غیر تو یارب معین

ما سوا پیش قضایت ای قباد | عاجزان چون گرد پیش تند باد

گر شود ذرات عالم حیله پیچ | با قضای آسمان هیچند هیچ

از قضای حق ز حق یابی امان | پس بگو فریاد رس از استعان

با فغان و ناله و سوز و گداز | کن نیازی با خدای بی نیاز

شو بامر حق بجان و دل مطیع | تا بشیر لطف او باشی رضیع

جهد کن بشکن تو حقوها در فنا | با ریاضتها بکش رنج عنا

در غم او اشک باران دیدها | در غم او هست پس امیدها

شاد از غم شو که غم دام لقاست | اندرین ره سوی پستی ارتقاست

گر تو غمگینی یقین خرم شوی | گر تو پست افتاده بالا شوی

هر چه بینی اندرین فانی جهان | اندران عالم ببینی عکس آن

هر چه اینجا شادیست آنجا غم | هر چه اینجا راحت آنجا الم

عالم صورت دهی ویران خراب | عالم معنیست شهر بی حساب

ابلهست آنکه درین ده شد مقیم | میخواهد سیر آن شهر عظیم

ده مرو ده مرد را احمق کند | عقل را بی نور بی رونق کند

شیخ صورت را تو همچون ده شناس | شیخ معنی است شهر بی قیاس

احمق است آنکو شود در ده مقیم | مینداند شهر معمور عظیم

صورت شیخی بسازد یک دغا | تاج و خرقه با عصا و با ردا

احمقی او را دران صورت چو دید | دست او گیرد شود او را مرید

تو ز صورت بگذر و معنی بخواه | چونکه معنی نیست صورت شد تباه

گر ز صورت بگذری ای دوستان | جنت است و گلستان در گلستان

چشم صورت جز بصورت ننگرد | چشم معنی برگشا ای با خرد

صورتست دنیا و معنی آخرت | رفت صورت ماند معنی عاقبت

عالم صورت نماند پایدار | هیچکس را نیست در صورت قرار

عالم معنیست باقی ابد | عاقل آنست که در آنجا بنگرد

تو حریصی بر خیالات فنا | عاقبت محروم مانی ای فتا

هر حریصی هست محروم ای پسر | چون حریصان تگ مرو آهسته تر

از حریصی اندرین کون و فساد | بر متاع فانی گشتی تو شاد

همدلانت همچو تو نادان و کور | کارشان شد دانه چینی همچو مور

همدمت چون تو حریص کوردل | هم تو و هم همدمت آخر خجل

تو نگشتی یار یک مرد خدا | محرمت چون تو لوند بی نوا

همدمت را وصفهای ناسزا | پر شده چون لانهٔ زنبورها

رویها باشد که دیوان چون مگس | بر سرش بنشسته باشد چون جرس

ای پسر تو از چنین یاری به بُر — همدمی چو عارفی دانا و حُر
تا ترا او همچو خود دانا کند — وار هاند از عمی بینا کند
همدمی نادان ترا نادان کند — همدمی محسن ترا احسان کند
تو بجز نیکان دمی همدم مباش — تو بجز عارف دمی محرم مباش
پس خلاف عادتست میدان یقین — یاری نادان بدبخت مهین
هر چه بر مردم بلا و شدتست — این یقین دان کز خلاف عادتست
شد خلاف عادت امر بعید — که کسی ناجنس را یار گزید
از درخت بید کی چینی ثمر — از نی خالی تو کی خائی شکر
از برادر یار بد چون بهمن است — خصلتش بی برگ عریان کرد نست
یار نیکو هست مانند بهار — چون رسی با او شوی پر برگ و بار
پس برو دانای پر نور طلب — خدمت او کن باکرام ادب
بنده یک مرد روشن دل شوی — به که بر فرق سر شاهان روی
میشوی روشن دل از روشن دلی — گر شوی شاه شهان بیحاصلی
گر شوی در خدمت روشن دلان — روشنی یابی که ناید در بیان
همچو ایشان میکشای چشم جان — تا جمال بی نشان بینی عیان
همچو ایشان بر غالب شوی — همچو ایشان با خدا طالب شوی
با گروه طالبان همراه باش — با دل و جان طالب الله باش
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم — چون مرا خوانی اجابتها کنم
چو چنین گوید ز لطف آن پادشاه — چون ننالی و نگوئی کای اله

کن مرا آزاد از دام جهات — زو ترحم بنما جمال جان فزات
میطلب وصل لقای آن نگار — با انین گریهای زار زار
دست دادو دست آه و زاری تو — ناله و زاری خوش آید یار تو
ای پسر با دردها یابی دوا — هست راحتها قرین رنجها
در تک دریا گهر با سنگهاست — فخرها اندر میان ننگهاست
در مجالس اهل دل با جاهلان — رسته گل با خارها در گلستان
در مجامع گشته صف صف خاص و عام — اقتدا کرده همه با یک امام
در عبادتشان ولی بس فرقهاست — یا صوابست اندرو یا خود خطاست
ایستاده جمله اندر یک نماز — با تفاوت در درون صدق و نیاز
در مراتب برتر این خلق جهان — یک بیک چون پایهای نردبان
دست شد بالای دست این تا کجا — تا به یزدان که الیه المنتهی
یک زیک بالاتر است خلق جهان — در هنرها تا خدای مستعان
هر یکی را داده حق یک گون طلب — هر یکی را ساخته یک گون سبب
خلق عالم جمله تا یا از الف — هم بصورت هم بمعنی مختلف
هر یکی دارند یک گون آرزو — آرزوی بد بد و نیکو نکو
هر یکی در آرزوی می شتافت — عاقبت مطلوب خود هر یک بیافت
گر گران گر شتابنده بود — آنکه جوینده است یابنده بود
میدهد حق بنده را او هم طلب — باز بر وفق طلب سازد سبب
هم طلب زو هم سبب زو هم عطا — جمله زو اندر میان ترجیم ما

ای خنک آنرا که اندر جستجو
میکند حق را خدا مطلوب او
تو ببین حق را اگر میل تو هست
جذبهٔ آن حق الکرم داده است دست
ای برادر تو بهر حالی که باش
آرزو میکن جمال جان فراش
لنگ و لوک خفته شکل بی ادب
سوی او میخیز او را میطلب
نیست او ناظر بافعال صفات
شد نظر او را همان در عشق ذات
چونکه در دل عشق شمع بر فروخت
هستی ظلمانیت جمله بسوخت
هر کرا عشقست معشوقست او
فعل و صفتش هر چه باشد باشکو
هر دلی را کو خدا را عشق داد
اندرو اسرار غیبی بر کشاد
گرچه در حبس است هست از حس برون
ذوقهای معنوی در اندرون
چون ز حس بیرون نیاید آدمی
باشد از انوار معنی اعجمی
هست از حسها برون آن ذوقها
بلکه تصویرات غیبت از خدا
ور ز عشق حق دلت باشد تهی
فوق محسوسات را در دل نهی
نیست در دل مر ترا الا هوا
آن هوا از ابلیس دان نی از خدا
آرزویت جز هوای نفس نیست
حاکم نفس تو کبر کشتنیست
چون بیابد آلت و قدرت یقین
میشود بدتر ز شیطان لعین
نفس اژدرهاست او کی مرده است
از غم بی آلتی افسرده است
چونکه نفست را نکشتی ای دنی
نیستی تو مرد کمتر از زنی
چونکه تابع نفس ظلوم
جاهلی گر خوانده ای صد علوم
چه تفاوت عالمی یا زاهدی
چون نکردی خویش را با حق فدی

هستی

زهدتو

زهد تو هم از برای نفس تست
آرزوی علم هم از نفس تست
بس بس ای انتی تو بدان علم هنر
در معانی گرچه پیشی در صور
هر که کامل تر بود او در هنر
او بمعنی پس بصورت پیشتر
عاشقانرا علم ربانیست علم
نی همان زین صورت فانیست علم
علمشانرا عشق حق بار و ثمر
چون چنار بید نی خالی شجر
هیچش عز عاشقان نتیجست آن
چون نتیجه علم شد عز جهان
شد نتیجه علم عاشق وصل ذات
در دو عالم حق همان مقصود اوست
عاشقان در لامکان کرده مکان
جسته بیرون از جهات از زمان
لامکانی که درو نور خداست
ماضی مستقبل حال از کجاست
ماضی مستقبل حال است فنا
بی زمان لامکان ملک بقا
شد کفی از موج بحر بی نشان
جمله هستی گر زمانست گر مکان
عاشقان امواج آن دریای پاک
جسمشان از کفک است مو خاک
چشم دل را بر کشا بیدار باش
محرم این بو العجب اسرار باش
گر بخسبد تن چو شد بیدار دل
میشود از غیب پر انوار دل
آنکه دل بیدار دارد چشم سر
گر بخسبد بر کشاید صد بصر
چونکه شد بیدار دل گردد عیان
کنز مخفی کوست اندر دل نهان
جمله هستیها که در آب گلست
عکس هستیهاست کو اندر دلست
هست دل بحر محیط بی کران
مینگنجد هیچ در شرح بیان
ای برادر بی نهایت عالمی
هست پنهان در وجود آدمی

حالست

هر کرا بینی طلبکار ای پسر
یار او شو پیش او انداز سر
گر تو او را همدم همره شوی
تو یقین دان که ز حق آگه شوی
راه ما حق که هر از راه هاست
راه ما جای رود کانجا خداست
لیکن این ره راه دانشمند نیست
جز ره بیخویش بی پیوند نیست
همرهی هیچ ما دیوانه ایست
از مه حق از ما سوا بیگانه ایست
گرچه خواریم حقیر و پایمال
همت ماهست عالی از جلال
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف
بنگر اندر همت خود ای شریف
همت عالی بود عاشق را
که نباشد صوفی زراق را
که بکرد او زهد و تقوی را شعار
بهر عز اعتبار و اشتهار
عزت و نعمت به پیش عاشقان
هست بس چیز حقیر و مستهان
چیست تقوی بیخودی عاشقیست
در ره دین محمد صادقیست
دست بستن از هوا و آرزو
تا کشاید دست عقل از لطف هو
چونکه تقوی بست دو دست هوا
حق کشاید هر دو دست عقل را
مرحبا ای شاهد شوخ ما
عاشقی مستی چها گوی چها
درها آری برون از بحر عشق
میکشی کالات را از شهر عشق
میکشی از آتش خانه مثنوی
گونه گونه لوت بوت معنوی
این بساط است بی دریغ از خاص و عام
اندرینجا هست هر کس را طعام
هر که آید از غنی و از گدا
مغتنم باشد ز مهمانی ما
ناطق کامل که خوان پاشی بود
خوانش بر هر گونه آشی بود

هین بیا

هین بیا افطار کن زین آشها
گر بقوت روح داری اشتها
این غذاها هست قوت جان دل
نفس تن را شد غذا از آب گل
هر کسی را میل رغبت اشتها
هست با قوتی که شد او را سزا
آدمی را میل و رغبت شد مهار
شد کشنده این مهاران کردگار
این مهارت میکشد آنرا خدا
که میسر کرده است اول ترا
میل و رغبت کان زمام آدمیست
جنبش آن مرغ امر آن غنیست
یا الهی از میان بردار سد
این مهار ما مکش الا بخود
تو بکش ما را ز لطفت ای خدا
اندران مجلس که هستند اولیا
ای دل دیوانه من جوش کن
باده از سغراق عشقش نوش کن
از شراب صافی بزم خدا
کاسهها کن نوش نی بل طاسها
هین منه از دست جام این شراب
که نباشی بیخود و مست خراب
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست
بر هر آنچه یافتی بالله مایست
چون ز عشقش نوش کردی یک دو جام
جهد کن تا عشق تو گردد مدام
هیچ پایانی ندارد راه عشق
هست پس بیحد و غایت جاه عشق
هر مقامی که رسی پیش است راه
هر مراتب کاید پیشست جاه
هین بیا ای رهرو راه خدا
تو مکن یکدم قراری هیچ جا
دایما قطع منازل کن بعشق
قربت معشوق حاصل کن بعشق
بی نهایت حضرتست این بارگاه
صدر را بگذار صدر تست راه
چه نشستی تو زمانی راه رو
پیشتر رو طالب الله شو
~~زانکت رو انوار ره عشق خدا~~

آنجا

تا
هم

هرچه خواهی کرد بهرت کر نکو
موسی و فرعون در هستی تست
نفس فرعون لعین موسی کست جان
بلکه شیطان لعین و جبرئیل
در وجود تست جمله خیر و شر
صورتت معنیت را کشته حجاب
کر تو خواهی دید حق رو زین حجاب
هوش را بگذار آنکه هوش دار
کوش هوشت شد حجاب کوش هوش
کوش سر را چند بندار تو کوش
کوش هوش معنوی خواه از خدا
در عبادت کوش با صدق و صفا
بنده را خوشتر چه باشد بندگی
جز خضوع و بندگی و اضطرار
تو مبر با خود نیاز کارساز
باش دایم با خضوع و با خشوع
هرچه بینی در جهان از داد اوست
هرچه بینی قدرتش را فکر کن
تو بحب صنع چنین قانع شوی

هست پنهان در تو و از خصم جو
باید این دو خصم اندر خویش جست
این دو خصم اندر وجود تو نهان
احمد و بوجهل نمرود و خلیل
تو ز حق هستی ولیکن بی خبر
صورتت ابر است و معنی آفتاب
شو برون بی حق شود حق را کوش باش
کوش را بر بند آنکه کوش دار
جهد کن تا پرده برداری ز کوش
هوش از حق چون شود نیست کوش
تا شوی با باطن حق آشنا
کن وفا مردانه در عهد خدا
در رضای خواجه‌ش افکنده کی
اندرین حضرت ندارد اعتبار
جز خضوع و نیستی عجز و نیاز
در قیام و در سجود و در رکوع
جمله موجودات از ایجاد اوست
ذکر معبود را و شکر کن
خوشتر آنکه عاشق صانع شوی

عاشق هم

صانع با نیست معشوقی ابد
عاشق صنع خدا با فر بود
صانع با نیست معشوق ابد
بگذر از مصنوع صانع را بخواه
سعیها کن در ره علم و عمل
او لا علم و عمل مطلوب تست
چون بیابی وصلت محبوب را
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح
چو رسیدت حالت وصل و لقا
اول ابن الوقت بودی در طلب
چون شدی صافی تو در بحر وصال
ماضی و مستقبل آن حال زمان
کی شناسد اهل تن این حال را
صوفی ابن الوقت باشد در خیال
بین بیا تو طالب آن حال باش
کر ازین حال آگهی خواهی بیا
من طلب کارم بدین حال عجب
کر شوی ای یار صادق یار من
من طلبکار وصال دلبرم

نیست از مصنوع فارغ ذات مدد
عاشق مصنوع او کافر بود
نیست از مصنوع فارغ ذات مدد
چون بجوی باش بی اشتباه
تا بیابی وصل آن شاه اجل
که وسیله وصلت محبوب تست
احتیاجی نیست مطلوب را
شد طلبکاری علم الکون قبیح
پس نماند حاجت دلاله را
صوفی میبودی بتقوی ادب
ماند وقت آنجا دگر کون گشت حال
گشت حالی که نیاید در بیان
روشن است این عاشق ابدال را
لیک صافی فارغ است از وقت و حال
مولوی شو عاشق ابدال باش
شاهدی تو عاشق شوریده را
بل دران حالم درین سعی و طلب
میشوی واقف برین اسرار من
بل ز جمله طالبان طالبترم

راست رو اندر ره عشق خدا
چون شود در ضمن شوی از غم خلاص
هم بنور خود کشاید چشمهات
خیره بخشد دلت را آن خدا
هر دلی که در تحیر با خداست
در دلت آندم کشاید رازها
با خدا شایسته و مقبل شوی
تا شوی تو محرم اسرار حق
پر شوی از حق ز خود خالی شوی
کر کنی با شوق و ذوقش بندگی
چون نه دادت بندگی را دست دست
عاقبت این بندگی شاهی بود
این عبادت حالت پاینده است
تخم خدمت در زمین حق بکار
جهد کن تا مرد صاحب دل شوی
هرچه ظاهر اندرین آب و گلست
لطف شیر و انگبین عکس دلست
پس برو تو خانهٔ دل پاک کن
پاک کن دلها را از زنگ ماسوا

تا از تو راضی شود آن ذو العطا
دست تو گیرد کشد تا بزم خاص
بچشاند مر ترا آب حیات
میکشاید در دل تو رازها
کی شود پوشیده راز جیب و راست
که دلت خالی شود از ماسوا
هم بفضل بی حدش فاضل شوی
تا شوی از زمره ابرار حق
هم ز تبدیلش تو ابدالی شوی
پادشاهی بخشد و پاینده کی
میل شاهی از کجایت خواستست
شاهی باقی که ماند تا ابد
پادشاه است هر که حق را بنده است
تا که برداری تو دخل بی شمار
ساده و صافی ز آب و گل شوی
عکسها دان اصلها اندر دلست
هر خوشی را آن خوشی از دل حاصلست
آرزوها را بکن از بیخ و بن
تا شود آیینهٔ حسن خدا

از کدورات

از کدورات هوا دل را بروب
زنگ گیرد از گناه آیینه‌ات
تا نگردد دل ز علتها بری
هر کرا دل پاک گردد ز اعتلال
کار تو هر لحظه عصیان و گناه
هشته فرمان رب العالمین
نیستت از خوف خلاق هیچ بیم
نیست در تو آرزوی وصل دوست
تو مشو مغرور از حلم خدا
حلم حق گرچه مواساها کند
جرم ما از حد بشد ای مستعان
این خطاها را سبب حلم تو بود
هم بکن لطف عنایت را سبب
اندرین عالم سببها ساختی
این سببها را سببها لطف قهر
هست بر اسباب اسباب دگر
هرچه هست از لطف قهرست ای خدا
چشم اهل تن سبب چند جهان
روح حیوانی حیات اهل تن

گرد دارا و را ز زنگار ذنوب
تیره گردد او ز کبر و کینه‌ات
این دعاها را بحضرت کی بری
آن دعایش میرود تا ذو الجلال
از کنه کار رشد سستی دل سیاه
گشته تابع بشیطان لعین
اوفتادی در پی دیو رجیم
آرزوی تو مراد آن عدوست
دیر گیرد سخت گیرد او ترا
لیک چون از حد بشد رسوا کند
تو بده توفیق ما را وارهان
لطف خود را هم سبب کن ای ودود
جست کن در جستجو در طلب
خلق را در خیر و شر انداختی
لطف قهر است اصل هر تریاق و زهر
در سبب منگر بدان افکن نظر
پرده کردی عالم اسباب را
آنکه جان دارد رود تا اصل آن
لذت این روح در حفظ بدن

روح انسانی ازین لذت جداست
لذت آن روح دایم از خداست

شد حیات تن ز جان جان جان
از خدا دارد حیات جاودان

همچنانکه قدر تن از جان بود
قدر جان از پرتوی جانان بود

جیفه شد تن چونکه جدا ماند ز جان
جان جان چون نیست حیوانیست آن

جان حیوانی برای خدمت است
بهر خدمت تن بجان چون الست

جانکه در خدمت کند تن را بکار
جان جان بخشد ز لطف کردگار

جانکه شد در خدمت حق نابکار
صورتش حیوان شود روز شمار

پس تو تن بود ایماد رکار کشش
تا شود در راه خدمت بارکش

سر ببخشد شکر خواهد سجدهٔ
یا ببخشد شکر خواهد قعدهٔ

این تن تو هست ای جان مرکبت
تا ترا خدمت کند در مطلبت

نفس چون بنده است عقلش حاکمست
چون مطیع امر نبود ظالم است

گر شود چون بنده بر فرمان عقل
گر از چون بنده کیش عقل نقل

او ازان چون بنده که حر میشود
مجد یابد میر آخر میشود

نفس سرکش گو مطیع عقل نیست
تو مدارش دوست کو جان و دنیست

گر نخواهی دوست را فردا نفیر
دوستی با عاقل با عقل گیر

دوست گیر از نفس بد عزت کنی
عاقبت زین دوستی نفرت کنی

دوستی با عقل کن گر عاقلی ٥
دل بدلبر بر اگر صاحبدلی

گر تو از عارف بدلبر دل بری
چون بدلبر دلبری تو دلبری

چون برد دل را اید لبر دلبر اوست
او برد دل را که در دل سرور اوست

دلی

دل که دلبر میبرد آنست دل
نیست دل گر مانده است در آب و گل

چون شمارم دام این آب و گلید
کی شما صیاد سیمرغ دلید

اهل دل صیاد سیمرغ دلند
فارغ و آزاد زین آب و گلند

اهل دل سلطان جمله عالمند
در دو عالم شادمان و خرمند

اهل دل را هم شناسد اهل دل
کی شناسد آنکه هست اهل مقل

گر تو باشی اهل دل را همنشین
گرنه اهلی مینداشی یقین

از بسا شاهان میان احمقان
ظاهر اند از خسیسان پس نهان

ای بسا معشوق کاینجا ناشناخت
پیش بدبختی نداند عشق باخت

عارفان هستند معشوق لطیف
ای خنک آنکو ست ایشانرا حریف

گر تو هستی همنشین عارفان
کشف گردد بر تو اسرار نهان

گر شوی با اهل دنیا همنشین
همچو ایشان پس نفیرت میهمین

گر کنی بر عارفی کن اختلاط
گر کشد پیش تو از عرفان سماط

حقیر
ت

یوسفی جو از گرگان دور شو
با جمال یوسفی مسرور شو

جانکه اندر وصف گرگی ماند او
چون ببیند روی یوسف را بگو

گر بیابی یوسفی صاحب جمال
یافتی سلطان مصر لایزال

گر شدی مقبول او گشتی عزیز
رو تو یوسف جو از گرگان گریز

شد تن ما چاه زندان این جهان
از چه زندان خدایا وارهان

زین چه زندان بکن ما را خلاص
کن عطا بر تخت عزت تاج جاه

تا کنند شکرت با دل جان شکرها
شکرها خوشتر ز نعمتها بما

شکر جان نعمت نعمت چو پوست
زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست

لذت نعمت دهد ذوق صفا
لذت شکر آشنائی با خدا

وقت نعمت گرچه آید ذوقها
وقت شکر آید بدرگاه خدا

تو مشو از نعمت حق ناامید
شکر کن تا نعمتت گردد مزید

یا الهی از کرم داریم امید
تو مکن از درگهت ما را بعید

مانده اندر ظلمت نومید بیم
کن ز انوارت منور ای کریم

بعد نومیدی بسی امیدهاست
از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

ای خدا از ظلمت جهل عمی
وارهان ما را بانوار هدی

گمرهانیم ای معین راه بر
دست ما گیر و کشان بر راه بر

کن هدایت ای خدا آن راه را
که برفتند انبیا و اولیاست

آن رهی کو راه مولانای ماست
میکشان ما را که هست آن راه راست

که بگفت آن هادی راه رشاد
کوست در راه هدایت اوستاد

راههای صعب بیپایان برده ایم
ره بر اهل خویش آسان برده ایم

راه عشق حق بسی صعبست و سخت
لیک آسان کرده آن سلطان بخت

گر بخوانی تو کتاب مثنوی ٥
میشود آسان ترا این ره روی

کو دلیل رهبر راه خداست
مینماید رهروانرا راه راست

ره روانرا اندران بس پندها
گر بیز بر [illegible] پندها

گر تو هستی طالب وصل لقا
گوش کن با گوش جان این پندها

ای که نصح ناصحان را نشنوی
فال بد با تو است هر جا میروی

گر بپرهیزی

گر بپرهیزی تو نصح ناصحان
یافتی از فال بد امن و امان

نصح ناصح را بجان و دل پذیر
تا نشوی بر نفس و بر شیطان اسیر

از کرم این ناصحان نیک خواه
دست تو گیرند باز آرند براه

حقشان بشناس نیکشان بدان
کن قبول از جان و دل فرمانشان

دوستیها میکنند ایشان ترا
گر کنی تو دشمنی نبود روا

این بود خوی لئیمان دنی
بد کند با تو چو نیکوئی کنی ٥

خوش نمی آید نصیحت بر لئیم
می پذیرد وسوسهٔ دیو رجیم

زانکه ناصح میکند منع از هوا
دیو با شهوت کند تسویلها

او بدین لذات فانی قانع است
ناصحش بود حظ شهوت مانع است

یافتند از عشق لذت عاشقان
فارغند از حظ لذات جهان

از وجود خویش فانی گشته اند
سود ایشان نیست الا عز کزند

عاشقانرا کار نبود با وجود
عاشقانرا هست بی سرمایه سود

عاشقان گویند در میدان عشق
بیخودان اندر خم چوگان عشق

پاک گشتند از هوا و از هوس
طالب دیدار معشوق اند و بس

روحشان مست الست از جام عشق
مرغ دلشان رام اندر دام عشق

گشته با معشوق باقی آشنا
کرده در دریای وحدت آشنا

گشته غواصان دریای فنا
گشته شهبازان صحرای بقا

عاشقان اندر عدم خیمه زدند
چو عدم یکرنگ نفس واحدند

بزمگاهی ساختند اندر عدم
یافتند اندر عدم ملک قدم

غافلانرا خوشتر آید این جهان
عز و جاه این جهان شان آرزوست
علم میخوانند بهر عز و جاه
علمشان قشر آرزوشان هم قشر شود
ای با علم ز دانش بی نصیب
آن بود دانش که بیدارت کند
تا ازین لذات فانی حر شوی
سرخوش مست می وحدت شوی
بس چه کوشش در حصول عز و جاه
این خودی را کن فدای آن خدا
چون فراموش خودی یادت کنند
گر کنی خود را فراموش ای پسر
گر شوی بنده بسلطان قدیم
بس بکن رحلت ازین فانی جهان
خاکتودهٔ فانی است ملک جهان
جانهای عاشقان چون قطرها
جان شناسان از عدد ها فارغند
قطرهٔ جان غرق آن دریا شود
باکه گویم در جهان یکمرد کو

اندر اینجا ساختند ایشان مکان
این جهانرا این خسان گشتند دوست
نی برای آنکه ره یابند راه
علمشانرا زان نباشد فر نور
حافظ علمست آنکس نه حبیب
زین جهان جیفه بیزارت کند
با سرور عشق یزدان پر شوی
مستحق دولت وصلت شوی
که شود روز اجل جمله تباه
تا بیابی عز و جاه اندر بقا
بنده گشتی آنکه آزادت کنند
در میان عاشقان مشتهر
میشوی آزاد از نار جحیم
رخت جانرا کش دران اقلیم جان
سر مدارد باقیست اقلیم جان
غرق گشته اندرین بحر صفا
غرقهٔ دریای بیچونند چند
قطره اش در یای لا یفنا شود
عاشق شوریدهٔ پردرد کو

احوال یکی

چون بگویم درد خود بیدرد را
تشنهٔ کو که دهم آب زلال
درد حاصل کن اگر خواهی دوا
هر کجا دردی دوا آنجا رود
هر که در عشق خدا پر درد شد
دایما در آتش هجر و فراق
پر شده از آرزوی وصل یار
بیخبر از خود شده مشغول حق است
خالق بیچون نگهبانش شود
آنکسی را کش خدا حافظ بود
چونکه عاشق گشت او را خالقش
پس بیا تو عاشق آن شاه باش
دل مده الا او را که داد دل
تو متاع رخت اسباب جهان
هرچه از تو یاوه گشت شد زیان
هرچه از تو یاوه گردد از قضا
هرچه از اسباب مالت شد تلف
چون نخواهد ماند باقی این متاع
گر گشاد از هدایت چشم جان

چون بگویم من حدیث سر دلا
بی نوای کو که گر آرم نوال
شو فقیر و بی نوا کاید نوا
هر کجا فقری نوا آنجا بود
بی نوا و عاجز و رخ زرد شد
میبسوزد ز انتظار اشتیاق
نیست او را یکدمی یکجا قرار
هست او شایستهٔ مقبول حق
جمله عالم مست و حیرانش شود
مرغ و ماهی مرو را حارس شود بود
جمله مخلوقات گردد عاشقش
مقبل و مقبول آن درگاه باش
تا شود از دامها آزاد دل
در بیابان چون حسن جان کام
تو عنایت دان ز لطف مستعان
تو یقین دان که خریدت از بلا
تو رضا ده شکر کن کایه خلف
چه کشی از بهر این رنج و صداع
هیچ دیدی جمله اسباب جهان

گر شوی ناظر بچشم اعتبار
رو همان بیداری عبرت بجو
عبرت بیداری از یزدان طلب
جز نیابی از کتاب از مقال
گر ببخشد عبرت بیداریت
میشناسی عزت آن ذو الجلال
ز اشتیاق وصل رب العالمین
بس رها یابی بعجز و فقر خویش
آدمی را عجز و فقر آمد امان
عجز و قوت در جهان بیقرار
زین قیام و زین رکوع و زین سجود
از صیام و از زکوة و حج ها
داد در دستت زمام اختیار
اختیار قدرتت را هین بیا
اختیار آمد عبادت را ملک
گر عبادت میکنی با اختیار
ور کنی با اختیار خود گناه
آن خدا که اختیارت داد هان
اختیار تو اگر باشد رضا

میشناسی جمله عالم را وقار
ارچه دانی از کتاب گفتگو
نه از کتاب از مقال جز و لب حرف لب
تو بجو عبرت ز فیض ذو الجلال
میفزاید ابتهال و زاریت
میکنی خود را حقیر و پایمال
بار اران شوق میکوشی یقین بدین
ز آفت نفس سگ حرص آور یش
از بلای نفس پر حرص عیان
قدرت و مکنت شود روز شمار
جنت باقی عوض شد از وجود
بس عوض یابی در آن ملک بقا
میشدی بر اسب قدرت تو سوار
خرج کن در راه طاعات خدا
ور نه میگردد بناخواه این فلک
نزد معبودت عزیزی بختیار
میشوی بدبخت و خار و روسیاه
باش دایم در رضای او بجان
میشوی تو اهل الهام خدا

در هجر

ور نه میشوی ابلیس را
اهل الهام خدا عین الحیات
گر شوی تابع بقرآن مبین
چون شدی اندر پناه حصن دین
گر شود خدمت عبادت کار تو
ور شوی مشغول در فسق و فساد
چون بدادت قوت قدرت خدا
قدرتت سرمایهٔ سودت ببین
تا نگردد فوت فرصت باش زود
خرج کن سرمایه در راه ثواب
ور کنی سرمایه ضایع در گناه
با خدا آخود را ببینی تو آدمی
آدمی مرآت حسن بی نشان
آدمی بر خنگ کرمنا سوار
در وجودت روح تو چون مصطفی
بر براق عشق اگر باشی سوار
ور ابوجهل است جانت در وجود
تو سوار مرکب حرص و هوا
شو پیاده از خر حرص و هوا

میشوی تو اهل تسویل هوا
اهل تسویل هوا سم الممات
تو رها یابی ز شیطان لعین
میشوی از وسوسهٔ شیطان امین
میشود دولت سعادت یار تو
میدهی سرمایهٔ عمرت بباد
در ره تحصیل میکن سعیها
وقت فرصت را نگهدار و ببین
جهد کن یابی ازین سرمایه سود
سود ها یابی ز یزدان بیحساب
میکنی خسران و میگوئی تو آه
تو بباطن بین نهایت عالمی
آدمی گنجینهٔ گنج نهان
در کفش باشد عنان اختیار
جبرئیل تست عقل با صفا
سر او آذانات کرد آشکار
عقل تو گردد چو ابلیس عنود
میشوی محروم از وصل خدا
با ریاضتها بکش رنج و عنا

مردن تن در ریاضت زندگیست
رنج این تن روح را پایندگیست

در ریاضت کن بنفس خود قتال
دشمن است او را مده هرگز مجال

در ریاضت گر کنی تن را هلاک
در بقا مانند مخلد جان پاک

چونکه آخر خاک خواهد گشت تن
بهر عیش فانیء او جان مکن

چونکه آخر این بدن گردد خراب
چند در تعمیر این کوشی شتاب

چشم غفلت برکش اول ببین
آنچه خواهد بد در آخر چنین

عاقل اول بیند آخر را بدل
اندر آخر بیند از دانش مقل

تو ببین اول بچشم اعتبار
آنچه خواهد گشت آخر آشکار

آیینهٔ دل را بصیقل ده جلا
تا درو بینی تو اسرار خدا

گر مجلا میشود مرآت دل
نقشها بینی ورای آب و گل

کشف گردد در دلت اسرار حق
پر شود از تابش انوار حق

ستر غیبت را بیاموزد خدا
محرم و همراز خود سازد ترا

سر غیب آنرا سزد آموختن
که تواند لب ز گفتن دوختن

گر ترا شد ستر پنهان آشکار
حفظ کن با کس مگو مستور دار

ستر حق را گر کنی در دل دفین
مخزن اسرار را باشی امین

هست دل گنجینهٔ اسرار حق
هست دل آیینهٔ دیدار حق

لامکان شاه است اندر دل مقیم
کو نمیگنجد در عرش عظیم

شد دلت مغز و تن تو قشر آن
مغز دل در قشر تن گشته نهان

مغز نغزی دارد آخر آدمی
یکدمی آنرا طلب گر زان دمی

گر نباشد مغز نغزت در درون
قشر بی مغزی تو ای نادان [illegible]

تو یقین دان نیستی تو آدمی
بلکه تو از گاو و از خر هم کمی

گاو و خر را نیست در دوزخ عذاب
آدم بی مغز بود در رنج تاب

هرچه کردی در جهان جرم و گناه
جمله خواهی خواند از نامه سیاه

هرچه تو اندوختی از خیر و شر
جمله خواهی دید از نفع و ضرر

گر نگاری خشت خود گشته
ور حریر قدری خود را رشته

گر کنی اعمال صالح در جهان
تا ابد در راحتی اندر جنان

اندر اینجا تخم نیکی هر که کشت
هم برو یابد خدا اندر بهشت

در جهان تو هرچه کردی کشت کار
اندران عالم بروید آشکار

گر کنی اینجا ز مالت خیر را
عشر امثالت دهد آنجا خدا

در جهان گر میکنی ظلم و ستم
در جحیم آید ترا قهر و نقم

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت
شد سجود او در آن عالم بهشت

تخمها دان این رکوع این سجود
چون تو میکاری بروید [illegible]

در بکاری تخم عصیان و گناه
هم بروید در آن عالم اله

کاشتی تخم بدی اندر جهان
اندر آنجا مثل آن روید همان

هرچه از مردم تو بستانی بزور
میدهی اندر قیامت بی قصور

میشوی سرخوش تو اینجا از شراب
میکشی در دوزخ انواع عذاب

چون ز خشم آتش تو در دلها زنی
مایهٔ نار جهنم آمدی

میزنی تو زخمها بر مردمان
میزنند آنجا ترا گرز گران

فعلها که میکنی از خیر و شر
در قیامت جمله میگردد صور

در بهشت انهار و اشجار و ثمار
در جهنم کژدم و زقوم و مار

جمله از افعال میروید یقین
پس بکن فعل حسن نیکو ببین

فعلها که کرده است اجزای تو
جمله محسوسات گردد وای تو

باش تا اجزای تو چون بیضها
مرغها زاید اندر انتها

هین نگهدار ای پسر اجزای خود
ترک کن افعال بد ز اعضای خود

هم بکن بر فعل خیر اعضات را
تا بیابی راحت جنات را

آن زمانیکه تو برآیی از بدن
روح صافی گشته رستی ز تن

جمله افعال صفاتت آن زمان
هم برآید جان شود ماند بجان

هرچه باشد خوب و زشت نیک و بد
جمله با جانت بماند تا ابد

چون دوم بار آدمی زاده بزاد
پای خود بر فوق علتها نهاد

رست از تن بود علتها ز تن
جان چه آهو در چرا اندر ختن

با که گویم من از اینها ای خدا
من نیابم در جهان یک آشنا

گر شود حاضر همه نقل و شراب
هرچه خواهی از شراب از کباب

چون نباشد همدم خوب لطیف
من نیابی ذوق الا با حریف

شاهدی کو حریف همدمی
در فراق یار میسوزد همی

عقل ادراک از فراق دوستان
همچو تیر انداز اشکسته کمان

بلبل طالب اسرار حق
گر بخوانی زین کتابم یک ورق

سرخوش و حیران بمانی تا ابد
که فراموشت شود هر نیک و بد

چون شوی قانع باسباب جهان
چون نمیخواهی تو اسرار نهان

تو بیا عرفان بجو از عارفان
که بعارف جان بماند جاودان

هرچه باشد در جهان گردد فنا
جان بعارف سرمدی اندر بقا

هرچه از وی شاد گردی در جهان
از فراق او بیندیش آن زمان

هرچه از وی عاقبت آید فراق
ز ابلهی باشد مر آنرا اشتیاق

مردن

پس بیا تو عاشق درویش باش
بگذر از دنیا و بی تشویش باش

مر ترا باید جهت یار رهبر وی
تا شود آن پیشوا تو پیروی

وانا رهبری

باش سالک در طریق مولوی
مرشد حق کن کتاب مثنوی

گاه در قبض و گهی در بسط رو
لیک اندر قبض هم در بسط شو

چونکه قبضی آیدت ای راه رو
آن صلاح تست آیس دل مشو

قبض باشد در مثل همچون شتا
کز پسش آید بهار جان فزا

قبض چه بود در ریاضت تن کشی
چون کشی تن را ز حق آید خوشی

از غذای تن اگر یابی فطام
از معارف میدهی جانرا طعام

میگشاید در دل تو رازها
میکند شهباز جان پروازها

در درونت میگشاید حق دهان
زان دهان آید طعام حق بجان

این دهان بستی دهان باز شد
کو خورنده لقمهای راز شد

گر گشاید جان دهان معنوی
لقمهای راز را اکل شوی

جان تو فربه شود زان لقمها
میگشاید پر بپرد تا خدا

پس مکن فربه تو تن را از غذا / خوشتر او را محنت و رنج عنا
برتر از کون و مکان پرواز او / پادشاه رازدان همراز او
بی‌گمان تن را ز راحت به الم / خوشتر است او را ز شادی رنج و غم
قند شادی میوهٔ باغ غمست / این فرح زخم است و آن غم مرهمست
گر شود تن شاد و خرم در جهان / میکند از درد و غم اندوه جان
گر تو تن را شکر و حلوا دهی / زهر قاتل در دهان جان نهی
این تن ما چونکه ضد جان ماست / حرمت و عزت بتن جان را جفاست
تن بحجت چون ضعیفست و نحیف / جان بعزت بس لطیفست و شریف
صبر کن از لذت تن چند روز / تا ببینی آن جمال جان فروز
صبر می بیند ز پرده اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین دراز
صبر تو اندر جهاد و در عنا / پرده‌ها دارد ز روی دلربا
گرچه روی دلربا را پرده نیست / روی دل لیکن مجلا کرده نیست
چند گوئی تو مرا کو دلربا / تو مجو بیرون ورا از دلربا
ظاهرست او لیک تو غافل از او / چرک غفلت را ز روی دل بشو
چند پنداری ورا از خود جدا / تو درین پندار محجوب از خدا
آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بری نی ندانی عشق باخت
تو بر یاری تو خود یار همی / ره فتادی ز وهم در رهی
ای اخی تو خویش را نشناختی / هم ز خود بر خود تو پرده ساختی
پردهٔ جان تو نفس تست / لازم آید نفس سگ را کشتنت

مانده هست

مانده هست محجوب هر نادان ز جان / خویشتن را نفس پندارد همان
نفس را عزت کند آن بد گهر / جان را احترام عزت جان بی خبر
ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای آنکس را که بر وی رفته
گر بود آن نفس غالب روح را / میکند در دام شهوت مبتلا
عقل را آن نفس چون بنده کند / دایما در خدمتش بنده کند
آنکه هست او بندهٔ این نفس جان / شد دنی گر عالمست و ذو فنون
هر که عاشق نیست علم اوست جهل / گرچه باشد ذو فنون او نیست اهل
گر بخوانی علم عشق از عاشقان / گه شوی تو محرم راز نهان
آن طرف که عشق می افزود درد / بو حنیفه و شافعی درسی نکرد
عشق بحث درس دانشمند نیست / عشق بیچون هست بیچون چند نیست
هست دانشمند معمار فنا / عشق چون گنجست در ویرانها
مقتدا عقلست دانشمند را / بگسلاند عشق آن پیوند را
عقل از اسرار عشق آگاه نیست / همتش جز عز و مال و جاه نیست
موت عاشق شد حیات و صلت / کو بود دایم همیشش آرزوست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیات فی الحیات
موت عاشق هست چون موت حباب / که رود باد از میان ماند آب
باد هستی چون برون جست از وجود / غرق گردد عاشق اندر بحر جود
مرد دانشمند میترسد ز موت / که شود مطلوب او از موت فوت
که رود این جاه و این وضع و وقار / افتخار اعتبار و اشتهار

روی معشوقست عاشق را کتاب / خوانند از حسنش هزاران فصل و باب
عاشقانرا شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
کشف گشته عاشقانرا از جمال / علم حکمت کو بود بحث و جدال
عاقلانرا عزت و فضل و فنون / عاشقانرا شورش و شوق جنون
آرزوی عاشق صادق همان / بذل کردن در ره معشوق جان
عاشقانرا نیست در هجران قرار / چون شد او در اشتیاق انتظار
عاشق آنست عاشق بردن جان و دل / پیش عاشق کفر باشد بیم جان
ای فسرده عاشق سنگین نه / کو ز بیم جان ز جانان میرمد
چون بمیرد جان بجانان میرسد / تا نمیری در میانه است سد
وصل معشوقست مرگ عاشقان / هیچ باشد عاشقانرا بیم جان
بلکه پیش از مرگ عاشق مرده است / کشته فانی جان بجانان برده است
در دل عاشق چو شمع عشق تافت / گشت معشوق او ز خود تبدیل یافت
هر که عاشق گشت او ابدال شد / او ز خود خالی شد و پر حال شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
زنده از حق گشته است ابدال حق / مس او زر گشت ز استبدال حق
پس تو در تحصیل این خوش حال باش / روز و شب مشغول استبدال باش
اندر آ در آتش عشق خدا / شو که از آن همچو مس در کیمیا
تا فنا گردد مست زر شود / سنگیت فانی شود گوهر شود
هین بکش در دو بلا جور و جفا / تا رهی از تیرگی یابی صفا

تا نظر

من عجب دارم ز جویای صفا / کو گریزد وقت صیقل از جفا
تا نه پنداری که آسانست عشق / زانک مردان کرده‌اند جان بست عشق
عاشقی درد و بلا و محنت است / عاشقی رنج و عنا و شدتست
عاشقی شد سوختن در نار عشق / است حیف باختن در کار عشق
کار دشوار است سخت مشکلست / میگریزد هر کسی کو عاقل است
هیچ عاقل می بسوزد خویش را / همچو عود خشک در نار جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست دعوی شد تباه
کی شود این عشق کار عاقلان / پیشهٔ دیوانگانست این همان
حق نباشد عاشقی از اختیار / عشق آید از جناب کردگار
داد حق است نیست از سعی و طلب / هست احسان مسبب بی سبب
عشق گاید عقل دیوانه شود / در قتال نفس مردانه شود
میشود مغلوب نفس راهزن / عقل چون شد مرد گردد نفس زن
گر نه نفس از اندرون راهت زدی / رهزنانرا بر تو دستی کی بدی
گر نشد عقل تو از عشق جام / مست گردد عقل گردد نفس رام
عقل اگر بر نفس ظالم گشت چیر / میشود با پادشاه جان وزیر
نفس کافر کرده است دل را اسیر / میرهاند از اسیریش وزیر
شاهد دل را برد با شاه جان / شاه با شاهد کند عیش نهان
شاهد است دل مستحق عز و ناز / کشته از شهوت اسیر حرص و آز
زان عوان چون مقتضای شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفت است

دل کزین بند گران کرد خلاص
میشود با کیقباد روح خاص
عقل و دل با روح کردند اتفاق
نفس تابع گشت وارست از نفاق
چون چنین شد حال عاشق میشوی
با وصال حق سزا لایق میشوی
میشوی از حبس این دنیا خلاص
نزد یزدان میشوی مقبول خاص
چون شود پیدا در دلت مهر خدا
پس خدا هم دوست میدارد ترا
در دل تو مهر حق چون شد دوتو
هست حق را بی گمانی مهر تو
مهر تو از مهر حق دارد مدد
تو نتیجه مهر او دان مهر خود
مهر او مهرست ذره مهرها
از ضیای مهر بینی ذره را
در دل ما میل و رغبت داد اوست
در درون ما محبت داد اوست
مستی ما از مدام جام اوست
قرب ما از لطف و از انعام اوست
گر بخوانی قربت و وصلت دهد
پردهٔ هستی ما یکسو نهد
قرب نی بالا و پستی رفتن است
قرب حق از حبس هستی رستن است
او قریب از ما بما وین طرفه ما
در حجاب هستیم از وی جدا
مایه ما حفظ پرده مرفات اوست
پرده وا شد نفی ما اثبات اوست
هست این هستی ما ما را حجاب
بر رخ زیبای او هستی نقاب
در میان ما و او هستی است سد
سد هستی نیست شد ماند احد
هستها از نیستی آرد اله
نیستی دان صنع او را کارگاه
کارگاه صنع حق در نیستیست
غرهٔ هستی چه دانی نیست چیست
تو بیا در نیستیت غره مشو
ماندهٔ در حبس این هستی گرو

تو بجو اندر فنا و نیستی
هستی خود را اگر احمق نیستی
این غبار هستیت را ده بباد
چونکه از هستی برستی باش شاد
در دلت گر هست میل نیستی
میل معشوق است حقا تو کیستی
میل دارد یار با ما مختفی
میل او در ما و میل ما کفی
میل معشوقان نهانست و ستیر
میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
میل معشوقان ز غیرت بس نهان
میل عاشق با فغان نعره زنان
عاشق معشوق را عشق است اصل
اوست از هر دو طرف جویای وصل
کس چه داند گنج پنهانست عشق
عاشق معشوق را کانست عشق
عاشق معشوق از آن گنج نهان
زین سعادت محرمانند دیگران
هر که عاشق نیست او بیگانه است
او ازین وصلت برون خارج است
جان نامحرم نه بیند روی دوست
جز همان جانی که ز اصل از کوی دوست اوست
جان عاشق آمده است از کوی دوست
او ببیند عاقبت هم روی دوست
هر که عاشق نیست او نامحرم است
نیست آدم صورتا گر آدم است
او نخواهد دید هرگز آن جمال
جز بعاشق وصل معشوق است حلال
عشق بحر موج زن دایم بجوش
جان مرغابیست و ماهی نی وحوش
عشق بیگانه است از هر دو جهان
محرم او عاشقان دیوانه گان
باد و عالم عشق را بیگانگی
واندرو هفتاد و دو دیوانگی
پس بیا تو عاشق دیوانه باش
جهد کن با عاشقان همخانه باش
گر بپرسی خانهٔ ایشان کجاست
خانهٔ ایشان در اقلیم فناست

کعبهٔ عشاق شد آن خانقاه
گر روی آنجا نیابی جز اله
هین بیا در بادهٔ فقر و فنا
باش همره قافلهٔ عشاق را
تا رسی با حق کنی حق را طواف
حاجی ناجی شوی تو بی خلاف

مفردات جلد رابع

حج زیارت کردن خانه بود
حج رب البیت مردانه بود
خانه را گر حج کنی یابی ثواب
حج رب البیت وصل بی حجاب
حج بیت از بادیه رنج و الم
حج رب البیت رفتن در عدم
آن بهجرت از وطن شدت ز راه
این وجود خویش را کردن تباه
گرچه مکروهست آن درد بلا
معتبر آنکه کنی خود را فدا
اجر آن مکروه شد دار السلام
اجر این با وصل حق عیش مدام
هرچه مکروهست چون شد او دلیل
سوی محبوبست حبیبست و خلیل
این ریاضات عمل در راه دین
وین ز شوق حقست زادن ایین
ترک لذتها و راحتها بعشق
درد و قلتها و محنتها بعشق
گرچه مکروهست نفست بی یقین
شد ازینها روح را راحت قرین
نفس تو خواهد درین دار فنا
میکند با عیش خوشی ذوق و صفا
دولت عزت بپسندد جهان
شادمان با اختلاط دوستان
در حقیقت دوستانت دشمنند
که ز حضرت دور و مشغولت کنند
دوستانت همچو تو اهل تنند
دایما در راحت تن می تنند
هر که عاشق نیست او تن پرور است
جانش آن جانست که در کار حراست

حظ آن جان میشود از حظ تن
او چه داند حظ وصل ذوالمنن
روح انسانی که هست او جان جان
جان ازو یابد حیات جاودان
جنبش تن بین که آن از جان بود
عشق و شوق جان هم از جانان بود
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان
لیک از جنبیدن تن جان بدان
جان ز جانان گر نیابد حیات
جنبش تن میشود در سیئات
جان ز جانان چون حیات خاص یافت
تن بانواع عبادت میشتافت
هر که روحش روح حیوانی بود
جنبش او جمله شیطانی بود
هر که روحش روح انسانی بود
جمله جنبشهاش رحمانی بود
نیک کردی یافتی از حق نعیم
بد کنی میسوزدت نار جحیم
چو بدی کردی بترس ای بیمبال
زانکه تخم است بروید خدنگ
نیست ضایع نیک و بد افعال تو
واخذت گیرند چون اطفال تو
ار بجاد باشی نیکوکار تو
تا توانی تخم نیکو کار تو
جنبشت گر هست بر فرمان حق
یافتی احسان به پایان حق
ور بجنبی بر هوای وای تو
شد جحیم از قهر حق ماوای تو
جنبش مرد خدا از عشق اوست
جنبش اهل هوا بر نقش پوست
جنبش اهل فساد آن سو بود
که ز ناز غمزه و ابرو بود
هر که را در حکم شیطانست دل
میل او باشد بنقش آب و گل
دل که هادی با خدا و راه الجلال
او نخواهد جز جمال لایزال

زشت کردد پیش چشمش نقش پوست / میشود در آرزوی حسن دوست
نقش را تا ابلهان دل داده اند / چشم جان از نور حق بگشاده اند
اهل معنی را هدایت رهنماست / اهل صورت گمرهند از راه راست
جز مقام راستی یکدم مایست / هیچ حارس مرد را چون چشم نیست
چشم را کز نور یزدان نیست نور / او ز حسن لایزالی هست کور
گر نیاید نور حق بر نور چشم / او نه بیند از شتر الا که پشم
چشم اگر حق بین نباشد کور به / یار اگر همدرد نبود دور به
هر که او را کور باشد چشم تن / میکند آلوده او ثوب بدن
چشم دل از نور حق چون نیست باز / آن دل از زشتی شود آلوده باز
کور اگر از پند پالوده شود / هر دمی او باز آلوده شود
یا الهی هم تو ده پالوده کی / هم تو ده پاکی ز هر آلوده کی
چشم دلرا از عنایت سرمه ساز / تا بنور تو شود آن چشم باز
ما خدایا بس خطاها کرده ایم / خویش را در خور رحمت جا کردایم
لیک از عفو و کرم داریم امید / گر شقی بودیم ما را کن سعید
تو کریمی ما لئیم ای خدا / عفو کن انا ظلمنا نفسنا
آنکه فرزندان خاص آدمند / نفخهٔ انا ظلمنا میزنند
ای برادر توبه کن از هر گناه / خوف کن از نعمت قهر اله
دست یک شیخی بگیر و توبه کن / خوهای بد بکن از بیخ و بن
بنده شو مر شیخ خود را شو مطیع / دور شو از جملهٔ افعال شنیع

اعتقاد

اعتقاد پاک کن آن شیخ را / تو نه پنداری که هست از حق جدا
چونکه کردن امتحان او را بجان / هیچ جایز نیست کردن امتحان
شیخ را که پیشوا و رهبر است / گر مرید امتحان کرد او خر است
چه کنی انس امتحان ای خر بیا / کیستی تو امتحان کن خویش را
گر تو مرد حق شناسی راست بین / هر کرا بینی مبین کژ راست بین
تو بکن ایمان خود را پاک صاف / هر کرا بینی مدان او را گزاف
هر که ایمان آورد الله را / گشت او منصوب آن درگاه را
جمله از یک نور روشن مومنان / شمعها قندیلها ابدانشان
مومنان معدود لیک ایمان یکیست / جسمشان معدود لیکن جان یکیست
نور ایمان هست از انوار هو / هر کجا تابنده شود خلقش نکو
مؤمن از اسماء الله کریم / هست پس ایمان ز اوصاف قدیم
هر دلی کز نور ایمان شد منیر / آن دل از اسرار حق باشد خبیر
هادی آن دل شود الطاف حق / وصفهای او شود اوصاف حق
وصفهایش چونکه گشت این جدا / رفت در دریای اوصاف خدا
بس کسان که از جهان بگذشته اند / لا شدند در صفات آغشته اند
در صفات حق رسید اوصافشان / ذاتشان واصل بذات شه نشان
جسم ایشان بود مرآت خدا / بود تابان اندرو ذات خدا
جان ایشان بد ضیا زان آفتاب / آفتاب آمد ضیا را هم مآب
گر تو داری آرزوی بی نشان / جان خود با جان ایشان میرسان

جان تو با جان ایشان چون رسد / بی گمان آن جان بحق واصل شود
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
متصل کن روح خود با روحشان / تا رسد روحت بوصل بی نشان
گشته ایشان همچو مرغان صفات / عزم ایشان تا باقلیم حیات
می پرند اندر هوای وصل یار / نیست ایشان را دمی یکجا قرار
کار آن خاصان بعامه نصح و پند / که ببرید اینجهان دامست و بند
هم بفعل و هم بقول این ناصحان / میکنند ارشاد با خلق جهان
پند فعلی خلق را جذاب تر / که رسد بر جان هنر با گوش گر در
ناصح ار با قول گوید نصح و پند / فعلهای او چو افعال لوند
آنچه گوید مردمان را هر زمان / فعلهای او همه بر عکس آن
خلق بینند این چنین کردار او / میکنند اکراه از گفتار او
خود قلوب خلق این آخر زمان / میرمد از پندهای صالحان
گرم گردد کور دل چون بشنود / پند ناصح را ولیکن ننگرد
کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم
چون دلش کورست این گرمی نور / میرود زود او بماند سرد کور
چشم دل چون کور باشد مرد حق / چون دهد ز اسرار حق او را سبق
چشم سر گر کور باشد در جهان / جمله تصویرات از او باشد نهان
چشم دل گر کور باشد همچنان / نیست تصویرات غیبی اش عیان
چشم سر بیند صور کوته دراز / چشم معنی در معانی گشته باز

این دراز

این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
هر که او را باز باشد چشم جان / آن جهان بی نشان گردد عیان
چشم باطن را گشاید نور شیخ / ای خنک آنرا که گشت منظور شیخ
شیخ کامل چشم جان را سرمه ساز / چشم جان تو شود زان کحل باز
بنده شو تا کحل میبخشد ترا / چشم جان از کحل او یابد ضیا
گر کند آن دیده ور بر تو نظر / میکنی با همتش بی پا سفر
چونکه با شیخی تو دور از زشتیٔ / روز و شب سیاری و در کشتیٔ
هر که در کشتی نشیند با حضور / میبرد کشتیبش تا اقلیم دور
شیخ کشتیبان کشتی همتش / شد همان کشتی نشستن صحبتش
وارثان انبیاء ند اولیا / میدهند ایشان ز حق پیغامها
شیخ کامل نایب پیغامبر است / همچو پیغامبر بخلقان رهبر است
شیخ تو پیغامبر ایام تست / هین بیا در خدمتش میباش چست
مکسل از پیغامبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
می نیاید تو بخود راه خدا / شیخ باید پیشوا و رهنما
گر شوی تو بندهٔ مردان حق / ننگ داری خواجگی و دات فلق
گشتهٔ تو بندهٔ نفس خسیس / خویش را از جهل پنداری رئیس
تو بعلتهای شهوانی علیل / در تلاویش جهان مانده ذلیل
تو بمال و جاه کی باشی عزیز / کودکی تو این جهان جوز و مویز
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان / چند گوئی خویش را خواجهٔ جهان

شیخ شد بندهٔ خاص خدا / پیش قدرش هیچ باشد ماسوا
شیخ کامل خواجهٔ سرور است / این جهان پیشش ز سر کمتر است
پادشاهی حق یقین در بندگیست / عزت اقبال در افکندگیست
بندهٔ حق پادشاه جاودان / نیست باقی شاهی شاه جهان
بنده‌ای کو حق مگو زنده کیست / در حقیقت پادشاهی بندگیست
پادشاهان جهان از بد رگی / بو نبردند از شراب بندگی
پادشاهان سرخوش تاج و تخت / از شراب بنده کی مستند سخت
از شراب بنده کی سرمست شو / تا شوی عالی بساحی پست شو
ننگ و عار است عاشقان را تاج و تخت / بندگیشان و نیستیشان عز و بخت
چونکه خواهد ماند از تو مال و جاه / دل منه بر مال و جاه ای پادشاه
چون بپرد زین قفس این مرغ جان / کی شود این مال و زر همراه آن
همرهی جانت نگردد مال و زر / زر بده سر ده ستان بهر نظر
پادشاهی جهان بازیچه‌ایست / شاهی باقی طلب این جا هم است
پادشاهی ابد عشق خداست / گرچه عاشق صورتا خوار و گداست
عاشقان شاهان ملک بی حدند / تا ابد در پادشاهی سرمدند
شاهی شاهان عالم عاریه است / عاریه بیرون رود آخر ز دست
گر همی خواهی تو ملک پایدار / ملک فانی تو هم کن تار و مار
پور ادهم ملک فانی تو بباد / تا بیابی همچو او ملک خلود
ملک برهم زن تو ادهم وار زود / کشت در اقلیم باقی کیقباد

چون نخواهد

چون نخواهد ماند باقی ملک و مال / چون نخواهی عز و جاه لایزال
فقر از آن رو گشت فخر مصطفی / بود او عاشق به دیدار خدا
هر که باشد طالب دیدار حق / هستی خود را کند ایثار حق
هر که شد او عاشق دیدار دوست / گرد کوی دوست گشتن کار اوست
تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد آب جوی گشتن کار آن
ای برادر عاشق دیدار باش / یکدمی غافل مشو در کار باش
کن تماشای جمالش آرزو / جوش کن چون دیگ اندر جستجو
چون کسی کو اشتری گم کرده است / در طلب جویان پریشان گشته است
یاوه کرده اشتری گم یاب تو / جست شو در جستجو شتاب تو
دوست را با جان تو هست اتصال / لیک تو غافل شده ستی زین وصال
اتصالی بی تکیف بی قیاس / هست رب الناس را با جان ناس
این عجب که هستی تو هست اوست / گشته کو کو تو گردی کو بکو
در بغل گم کرده تو کیسه را / در طلب این سو و آن سو هی بیا
در بغل کن دست را از خود طلب / تا بیابی گنج عیش و طرب
دست را بیرون مجو از خود بجو / چون بجوی آب سوی جو ز جو
هیچ پایان نیست این صحرای دل / منتهای نیست پهنای دل
این جهان خس است دل چون جوی آب / این جهان جرعه است دل بحر عجاب
شد یقین کاین جهان ز اندیشه شد / ضیغم اندیشه را دل بیشه شد
هست این اندیشه اندر دل نهان / مر نیابی هیچ در کون و مکان

جاودان
در طلب جویان پریشان گشته است
حباب
ضیغم انقیم گزنده و شیر درنده

تو بگو اندیشه کین اندیشه چیست / آنکه اندیشه کند او کو و کیست
در دل است او میکند اندیشه او / با که گوییم محرم اسرار کو
هستی ما حرف همان اندیشه است / ما چو شیر و جسم ما چون بیشه است
جسم ما روپوش شد اندر جهان / ما چو دریا زیر این که در نهان
جسم ما انبان پر خلط است و خون / باطن ما از همه عالم فزون
جسم تو اجزا و اعضا و حواس / روح تو ذات و صفات بی قیاس
ما که گنج عشق را گنجینه‌ایم / ما جمال دوست را آیینه‌ایم
از شراب عشق پر شد جام ما / نیست یکجا یکدمی آرام ما
گشت مستولی چنان عشق خدا / جمله خوشها گشت ناخوش پیش ما
عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را به چشم
ای برادر باش تو جویای عشق / نوش کن از جام حق صهبای عشق
گر بنوشی تو رحیق از جام عشق / مست گردی و شوی بدنام عشق
ظاهرت را میکنی گرچه خراب / لیک از باطن براندازی حجاب
چونکه گردد باطنت باغ ارم / ظاهرت گر نیست گردد نیست غم
ظاهرت بهست فانی ده بهاست / باطنت آراسته بزم خداست
ظاهرت از تیرگی افتاده گلخن / باطن تو گلستان در گلستان
ظاهرت خواهد شدن آخر خراب / جسم تو آخر شود مشت تراب
باطنت باقی بماند پایدار / اندرو عیش مؤبد وصل یار
اهل دل گردند صورت را خراب / گرد در باطن خدا شان فتح باب

ظاهر

ظاهرا مسکین و غمگین خوار و زار / باطنا شاد و فرح با وصل یار
ظاهرش پژمرده و گشته خراب / باطنش با شاهد و شمع و شراب
عارفان رو ترش اند چون خار بهشت / عیش پنهان کرده در خار درخت
احمقانرا نیست از باطن خبر / لاجرم ماندند در بند صور
اهل ظاهر زان شود صورت پرست / کز شراب مکر شیطانیست مست
گشته او قانع به عیش این جهان / ذوق اینجا میشناسد او همان
او ندانست این جهان خاکتود / پیش او عالم خس ناچیز بود
آن جهان دریای بی حد کران / برگ کاه است آن تو پیشش این جهان
این بیابان در بیابانهای او / همچو اندر بحر پر یکتای مو
این بیابان این جهان بی ثبات / آن بیابانهاست عشق بی جهات
این بیابان اهل دنیا را مکان / آن بیابانها مقام عاشقان
این جهان و اهل این هم بیوفاست / عشق عاشق شد بقا اندر بقاست
تو مجو گر زو وفا از اهل جهان / گر وفا جوی بیا با عاشقان
پیش عاشق نعل پاره مال و زر / اهل دنیا نیست الا مرده خر
زین خران تا چند باشی نعل دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد
نعل مال و زر متاع دنیوی / لعل اسرار رموز مثنوی
گر خری تو شد سزاوار تو نعل / کاه و جو جو تو چه دانی قدر لعل
نیست پیش عاشقان قدر جهان / آخر است دنیا و طلابش خران
اندر آخر قسم خر کاه و علف / خر چه داند عز و اقبال و شرف
~~ز دست ... آخر به خران~~ / ~~احمقانرا ...~~

دوست میدارند آخر را خران احمقانرا شد چنان ملک جهان
ای خنک آنرا که زین ملکت بجست که اجل این ملک را ویران گرفت
گرنه آخر نیست آخر جای تو ملک علیین بود ماوای تو
گر ترا این آخر دون خوش است صورتت انسان معنیت خر است
روح تو گر روح انسانی بودی او کجا قانع بدین فانی بودی
هست انسان مظهر ذات خدا از صفات حق شده او را صفا
ما گر انسانیم از ما جو خدا جمله زو دان خلق ما و خلق ما
خلق ما بر صورت خود کرد حق وصف ما از وصف او گیرد سبق
هر که شد انسان کامل یافت حق جملهٔ اوصافش اوصاف خدا
وصفها بخشد خدا ز اوصاف خود مؤمنانرا جاودانی و ابد
وصفشان چون شد ز وصف کردگار که فنا گردد بماند پایدار
جملهٔ اوصاف و اخلاق نکو در بقا با جان بی پایان او
زان صفتها هم اثرها هر دمی زاید آنها هم بجان ماند همی
مرد محسن لیک احسانش بمرد نزد یزدان دین احسانست خرد
هر چه اندر دین احسانست کار میکنی با جان بماند پایدار
پس بیا گر ای برادر عاقلی خیرها کن تا بیابی حاصلی
عقل کامل گر بجان باشد وزیر میکند تدبیرهای دلپذیر
شاه جان کو شد با احسان کریم تخم احسانها بکارد دمبدم
آن وزیر ار ناقص است بدگهر شاه جانرا میکند زیر و زبر

عقل تو

عقل تو دستور مغلوب هواست در وجودت رهزن راه خداست
کار او دایم صوابست و وفا عقل کامل کی کند هرگز خطا
جملهٔ افعال او گردد صواب او منور همچو ماه و آفتاب
عقل ناقص میکند دایم خطا میکند اندر بدی تدبیرها
کسب کار او همه فسق و فجور هیچ از حق نیست او را فیض نور
بس ببین خود را چو مرد آگهی در ره دین راستی یا گمرهی
میروی گه گمره گه در رشد رشته پیدا نی که آنکت میکشد
رشته میدان اختیار میل را این سر رشته بدست آن خدا
که بخیرت میکشد گاهی بشر میرود در امر تقدیرش بشر
یا الهی تو بکش سر رشته را هم بدان جانب که آنستت رضا
میلها را میکشان سوی وصال خوان وصلت را بکن بر ما حلال
چشم ما را از هدایت بر گشا نیک را هم نیک بد را بد نما
ای خدای رازدان خوش سخن عیب کار بد ز ما پنهان مکن
از عنایت چشم ما کن وا شود عیب کار ما بما پیدا شود
کار کان حظ تو است معیوب دان کار کان حظ دلست محبوب دان
کار کز وی آینهٔ دل را صفاست او یقین کار صوابست نی خطاست
دل شود صافی ز تقوی و صلاح هر که شد صافی دلش یابد فلاح
گنج احسان خدا اندر دلست عکس دلدار درو عالم بهشت
باغها و میوه‌ها اندر دلست عکس لطف آن در این آب و گلست

محرمی کو تا بگویم راز دل کو دلی رسته ز حبس آب و گل
محرم این رازها اهل دلست فهم این سرها نه کار عاقلست
حق
عاقل از اسرار دل آگاه نیست عقل پرونست این سو راه نیست
مو بمو میداند احوال جهان لیک نادانست ز اسرار نهان
عقل زیرک کو دلست زین نکتها عاشق حیران شناسد رازها
زیرکی بفروش حیرانی بخر زیرکی ظن است حیرانی نظر
مینماید زیرکی سود و زیان میرساند در مرادات جهان
لیک حیرانی بویرانی کشد کشکشان تا گنج پنهانی کشد
ح
زیرکی آموزدت علم و هنر میکشد با شاهی و فتح و ظفر
زیرکیت میکشد سوی فنون میکشد حیرانیت سوی جنون
حبر
زیرکیت میکند حبر جهان میکند حیرانیت قطب زمان
چون تیمم با وجود آب دان علم نقلی با دم قطب زمان
علم نقلی جمع کردی آنچنان در جهان گشتی تو مفتی زمان
از حوالی جهان گشتی تو صدر از همه برتر شدی با فضل و قدر
سیر کردی تو بشهرستان عقل گوی عزت بردی از میدان عقل
تو ندیدی لیک شهرستان دل می‌نکردی در درون سیران دل
هین بیا فانی شو از خود تهی زیرکی بفروش بستان ابلهی
خویش ابله کن تبع میرو بس رستگی زین ابلهی یابی تو بس
تو بیا این عقل و دانش را بهل مرده شو در صحبت یک اهل دل

تا شود

تا شود رهبر بشهرستان دل تا کنی با همتش سیران دل
گر کنی سیران دل سلطان شوی سرور اقلیم بی پایان شوی
عقل تو شد پای جانت را عقال جان کی یابد بسیر دل مجال
پس فدا کن عقل را در راه عشق عقل باشد میطلب از شاه عشق
عقلها باری از آن سویست کوست
عقل را قربان کن اندر عشق دوست عقلها باری از آن سویست کوست
عقل در تحصیل فضلست و هنر از جنون عاشقانست بیخبر
عاشقان در بزم معشوق نهان از شراب خم وحدت سرخوشان
عاقلان با عز و ناموس و وقار میکنند از فقر و ذلت ننگ و عار
گشته تابع با مراد نفس شوم بهر عز نفس کوشند در علوم
علم و فن را زان بورزد هر دنی تا صلاح او شود در رهزنی
بدگهر را علم و فن آموختن دادن تیغی بدست راهزن
هر که او بد در ازل زشت و شقی او نخواهد گشت هرگز متقی
کور را آموختی علم و هنر در شقاوت چیره شد آن بدگهر
علم حکمت که سلاحست در جهاد گشت او را آلت ظلم و فساد
آن شقی گر عالم و حاکم شود دست یابد مفسد و ظالم شود
خود ببینی اندرین آخر زمان حاکمان دهر اغلب احمقان
احمقان سرور شدستند و لئیم عاقلان سرها کشیدند در گلیم
وانکه بد اندر ازل خوب و سعید چون بعلم و حکمت و قدرت رسید
علم و فضل او سعادت میشود آلت زهد و عبادت میشود

اهل تن را علم وحدت شد ضلال
اهل دل را بر کشاید پر و بال
مطلب تن این جهان خاکدان
مقصد جان سیر شهر لامکان
عزم جان در بزم خاص ذو المنن
در زمین تیره عیش بزم تن
جان گشاید سوی بالا بالها
در زند تن در زمین چنگالها
آرزوی جان بجانان اتصال
تن نخواهد هیچ ازین خاک ارتحال
جان بجنس خود ز جانان آمده است
اندرین عالم بسیران آمده است
شاه بازست آمده بهر شکار
او درین ویرانه کی دارد قرار
این جهان چون آخرست تن چو خر
او نخواهد گشت زین آخر بدر
هر که آخر بین شود کاو خر است
هر که آخر بین بود نیکو فر است خود
هر که آخر بین بود مسعود تر
هر که آخور بین بود مطرود تر
هر که آخر بین شود او روز و شب
اندرین دنیا کند سعی و طلب
مقصد اقصای او اینست و بس
عزت و رحمت بیابد در جهان
هر که آخر بین شود او هر زمان
میشود در کسب کار این جهان
از شراب عشق مست بی قرار
سرکشته ز اشتیاق وصل یار
این جهان اهل این فانی شود
آن جهان اهل آن ماند ابد
این جهان اهل این بیحاصلند
هر دو اندر بیوفائی یکدلند
سعیها دارند این اهل جهان
در جهان با عزت و جاه خانمان
در امور عیش دقتها کنند
دائما در جهد استقصا کنند
پر شده با فکرها تدبیرها
کار ایشان مکرها تزویرها
اندرین

اندرین دنیای فانی این خسان
هر یکی شد جو شکاف خورده دان
از کیاست و ز خرد لاف زنند
احمقند و سخت کند کودنند
نفس اگرچه زیر کست خرده دان
قبله اش دنیاست او را مرده دان
گرچه میکوشی تو در فضل و هنر
لیک پس چون همتی و بد گهر
گر بگردی ترک عز این جهان
کشف گشتی بر تو اسرار نهان
چونکه عاشق نیستی هستی تو خر
میشود خر مهره این علم و هنر
گر جل خر سوز اطلس میکنی
کی بیفزاید ز قدر آن دنی
زین هنرها میشدی ای خر تو شاد
چون بزودی جمله را دادی بباد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل
قوم فرعونند اجل آب نیل
علم تو گر علم ربانی بدی
از فنای جسم کی فانی بدی
سرمدی بودی و باقی همچو جان
ماندی با جان پاکت جاودان
گر بدی آن علم تو از داد حق
دائما از حق بجو اندی تو سبق
علم تو بهر هوای نفس بود
نفس فانی گشت زان علمت بجست
کسب کاری که نه از بهر حق است
مکر شیطانست زان بی رونق است
زان همه کار تو بی نور است و زشت
که تو دوری از فروغ نور بهشت
ور برای حق بود علم و عمل
دور باشی از فساد و از دغل
بوده در اصل پاکیزه سرشت
در تو پیدا گشت آثار بهشت
پاک باش و صاف کن اوصاف را
بعد از آن میکوش در راه خدا
پاک کن خود را و با حق کن نیاز
که طهارت باید آنگه نماز

خانه دل او از خلوت بکن
بعد از آن معشوق را دعوت بکن
ای دل از کینه کراهت پاک شو
بعد از آن الحمد خوان چالاک شو
حمد خوان آن خالق محمود را
بی ریا عابد شو آن معبود را
گر شوی مقبول آن معبود تو
حامدی گشته محمود تو
تو شدی مقبول آن صاحب کرم
گر ز کن کونین آورد از عدم
چون تموج کرد بحر بی نشان
کف زد و زان شد زمین و آسمان
خود چه چیز است این زمین و آسمان
برگ سبز دان ز باغ لامکان
آسمانها و زمین یک سیب دان
کز درخت قدرت حق شد عیان
کرده است آن خالق بیچون عیان
قدرت خود از زمین و آسمان
آسمانها و زمین آثار او
شد منور جمله از انوار او
او منزه از زمین و آسمان
لیک در هر ذره گشته عیان
از عنایت گر کند چشم تو باز
تو عیان بینی و گردی اهل راز
ور ز قهر او بر دلت مهر زنند
در عما و جهل مانی تا ابد
مهر حق بر چشم بر گوش و خرد
کو فلاطونست حیوانش کند
یا الهی تو مزن آن مهر را
بر دل شوریده مجنون ما
آینه‌های ما را کن جلا
اندر آن جیست ده جلا
گر نبخشی چشم ما را فر و نور
در حجاب قهر حیرانیم کور
آینه دل آن زمان یابد جلا
گر کنی پرهیز از لوط و غذا لوث
از غذای تن اگر یابی فطام
تو ز خوان خاص حق نوشی طعام
زین

زین خورشها اندک اندک باز بر
کین غذای خر بود نی آن حر
بنده تن چند باشی باش حر
از غذای این تن فانی ببر
قوة باقی جو ز معطی غنی
هین مشو قانع باین قوة دنی
این غذاها نفس را قوت دهد
آن غذا مر روح را قربت دهد
این غذا تن را برد در آبریز
وآن غذا جان را کند پاک عزیز
گر زمانی میچشیدی زان غذا
خود غذا چه بود که جان کردی فدا
چون خوری یکبار از ماکول نور
خاک ریزی بر سر نان تنور
گر تو باشی عاشق مست خدا
نور حق یابی ز بهر قوت غذا
گر ز غیر دوست رو بر تافتی
دوست را اندر دل خود یافتی
در درون دل اگر یابی ورا
بعد از آن هرگز نگردی زو جدا
گرچه حبس گوشتی و پوستی
تو درین حبس عنا با دوستی
هر که در گهدان بیابد وصل یار
گردد آن گهدان مراو را سبزه زار
هر که باشد همنشین دوستان
هست در گلخن میان بوستان
ور بگلشن همنشینت دشمن است
بی شک آن گلشن قبیح از گلخن است
دوست سو بیرون مجو اندر دل است
روح در دل پادشاه عادل است
هست این دل از سر شهر عظیم
پادشاه بی نظیر آنجا مقیم
بو العجب شهریست اما شهر دل
نیست آن چون شهرهای آب و گل
گشت آنجا عقل کامل چون عسس
نفس را آنجا نباشد دسترس
عقل در بانی چو شحنه عادل است
پاسبان حاکم شهر دل است

شهر دل را عقل چون شد پاسبان   کی کند شیطان و دزد آنجا زیان
پاسبان عقل را چون برد خواب   میکند آن شهر را شیطان خراب
نفس خاین عقل را چون خفته دید   میدهد با دست شیطان او کلید
روح انسانی کز آنجا حاکمست   شهر دل ایمن ز دزد ظالمست
در دغا گر صد هزاران لشکر است   کی ظفر یابد اگر بی سرور است
اصل لشکر بیگمان سرور بود   قوم بی سرور تن بی سر بود
پاسبان عقل را بیدار کن   پادشاه روح با او یار کن
نفس خاین را بکش با صد محن   هست او همراز دزد اهرمن
عقل و جان و دل همه زندانیند   تا که اندر حبس جسم فانیند
گر تو این زندان تن ویران کنی   در فضای لامکان جولان کنی
با ریاضت گر کنی تن را خراب   جان ازین زندان بیابد فتح باب
این عجب کی جان بزندان اندر است   وانگهی مفتاح زندانش بدست
چون بدستت داد حق مفتاح را   کرد روشن در دلت مصباح را
حق ترا ادراک داد و اختیار   اندرین زندان چرا کردی قرار
در وجودت پس تو عدلی داد کن   روح را از حبس تن آزاد کن
هر که قدرت یابد و ضایع کند   در پشیمانی بنالد تا ابد
آن یکی از تشنگی شوریده حال   پیش چشم او روان آب زلال
پای تا سر غرق سرگین آن جوان   میزند بر دامنش جوی روان در
در دل تو چشمهٔ آب حیات   زان ننوشی که رهاند از ممات

در بغل

در بغل پنهان ترا همیان زر   تو ز فقر و جوع گشته در بدر
در بر تو چون مه عریان حبیب   تو بخواب از ذوق وصلش بی نصیب
در زمانه طالب اسرار کو   تا بگویم سر وحدت مو بمو
در بیابم عارفی صاحب هشی   واقفست او به ز گفتن خامشی
خامشی بحر است گفتن همچو جو   بحر میجوید ترا جو را مجو
خامشی دخلست گفتن خرج و بس   دخل خواهی خرج را کم کن هوس
در بگوی تو سخنها چون شکر   حیف دان چون گوش خلقانست کر
در زمانه عاشق همراز کو   تا که راز عشق را گویم باو
در بیابم واصل درگاه و   پیش او گفتن سخن نبود روا
هر که شد معشوق او را در نظر   چون ز معشوقش بیاری تو خبر
هر که او اندر نظر موصول شد   این خبرها پیش او معزول شد
هر که او را قند باشد در دهان   چون کنی از لذت قندش بیان
آنکه او را کشف شد علم لدن   تو مکن از علم نقلی اش سخن
هر که شد مقبول شاه بی نشان   دوست را با چشم جان بیند عیان
تو بیاری پیش او نقل کتاب   میکنی شرح از ثواب از عقاب
از ثواب از عقاب او فارغست   بی کتاب و درس نوشی باز خست
پیش بینایان خبر گفتن خطاست   کان دلیل غفلت و نقصان ماست
مست حق کو عاشق دریادلست   وصلت معشوق او را حاصلست
تو بگوی پیش او زهد و صلاح   میکنی تقریر از راه فلاح

او ز عشق دوست بگشاده بصر   تو بفعل از نقل میگوی خبر
آفتاب عشق چون گردد عیان   عقل چون سایه گریزد از میان
عشق عاشق آفتاب با ضیاست   عقلهای عاقلان چون سایهاست
عقل سایه حق بود حق آفتاب   سایه را با آفتاب او را چه تاب
عقل اگر یابد مقام جبرئیل   او باو ادنی نیابد سبیل
جبرئیل است عقل پیر راهدان   در مقام قاب قوسین او بمان
عقل خلقان نیست همچون عقل پیر   عقلشان چون روبه عقلش چو شیر
پیر آنست کو شود دانای راز   نی که بیند در جهان عمر دراز
چون نشد اهل یقین او گمرهست   او اگر صد ساله باشد کودکست
ای بسا ریش سیاه مرد پیر   ای بسا ریش سفید دل چو قیر
کودکی گهواره بود آن مسیح   لیک اندر مهد پیری بد فصیح
چون نیابد با وصال حق سبیل   کس نباشد پیر با عمر طویل
در بیابد در جوانی وصل دوست   شو مرید او که پیر راه اوست
کردهٔ ای شیخ ریش خود سفید   کودکی چون از خدا هستی بعید
پس تو پیر پیشوا آنگه شوی   گر درون خویشتن آگه شوی
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی   همچو عقل کل تو باطن بین شوی
خود کجا باشی تو پیر عقل و دین   مانده اندر حجاب کبر و کین
گرنه پیری دعوی پیری مکن   در تو جوع لاف از سیری مکن
تو که از پندار خود در پردهٔ   خویشتن را پیر مرشد کردهٔ

اگر

اکثر عمرت بنادانی گذشت   بودهٔ تو غافل از اوقات گشت (ایام)
جهد کن تخمی که ماندستت بکار   بر گذشته بیهوده حسرت میار (مدار)
بر گذشته حسرت آوردن خطاست   باز ناید رفته یاد آن هباست
چون گذشت فوت شد بگذر تو نیز   وقت نقد خود نگهدار ای عزیز
هین بقیهٔ عمر را ضایع مکن   گوشوار گوش جان کن این سخن
چون شنیدی پند دانشمند را   با دل جان کن قبول این پند را
مرشد کامل ترا چون پند داد   طوطی جان ترا او قند داد
لیک حیف است گر دهد قند او بزاغ   کافرانرا نیست سودی از بلاغ
پند گفتن با جهول خوابناک   تخم افکندن بود در شوره خاک
بی سعادت را اگر گوید پند   او همی رنجد نیاید پسند
دشمن ناصح شود آن بدفعال   ناید از پند و نصیحت انفعال
از حماقت آن لئیم آن دنی   میشناسد دوستی را دشمنی
تو ورا نیکی کنی او بد کند   آب حیوانش بیاری رد کند
تو ورا احسان کنی آن بدفعال   میکند از سوی ظن باطل خیال
هر کرا افعال دایم بد بود   بر کریمانش گمان بد بود
از کمال لطف احسان آن کریم   میکند پند و نصیحت بر لئیم
که بیا آزاد شو زین دامها   تا دهم از بادهٔ حق جامها
تو شده در خورد بدین دنیای دون   هین بیا در بزم ارباب جنون
چند این اشغال تن از خواب و خور   چند روزی با خدا آیی باش حر

ماندهٔ از ملکت شاه کنون ز   کشتهٔ برخرقهٔ تو پاره دوز

ای تو نسل پادشاهی کامیاب   باخود آزین پاره دوزی ننگ دار

بازجانت آمده از اقلیم جان   کشته پابند تو تن در خاکدان

این جهان بیهوده یک آرایش است   جمله آسایشش آلایش است

جانکه باشد از جهان لامکان   چون کند در مزبله جا و مکان

هین بپر ای مرغ جان در لامکان   نیست درخور مر ترا این خاکدان

این جهان حقا است زندان کبار   کی کند از رنگ بویش افتخار

افتخار از رنگ بو و از مکان   هست شادی و فریب کودکان

این مکان و رنگ بو خود هست عار   کی شود عشاق را زین افتخار

همت مرد خدا آنست کو   میشود قانع همان با رنگ بو

آنچه او را جیفه فرمود آن رسول   کی کند این جیفه را مؤمن قبول

منتظر با وصل او حور جنان   او کجا قانع شود با این جهان

دوزخ از مؤمن گریزد زین سبب   کو نکرده ملک دنیا را طلب

دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان   که گریزد مؤمن از دوزخ بجان

نار از کفر است از فسق و فجور   مؤمن از انوار دین گشته است نور

نور مؤمن نار سوزان میکشد   نور او از نور حق دارد مدد

نار از خودبینی و از کبر و کین   بدکمان پاکست از اینها مرد دین

مرد دین در نیستی خوار و حقیر   در نیاز و عجز و مسکین و فقیر

از خدا حرمت کند اکرام خلق   باش چابک تا نگیرد دام خلق

هر کرا مردم سجودی میکنند   زهر اندر جان او می افکنند

عاشقان را نام ناموس و وقار   فخر کی باشد که بس ننگست و عار

کی بود هرگز مراد عاشقان   جز بدادن در ره معشوق جان

آه من از عشق چون گویم بیان   چونکه اوصافش نیاید در زبان

عشق کی کرده بیان با گفتگو   بحر بی پایان نگنجد در سبو

آنچه هست اندر دلم راز نهان   گر شدی پیدا فنا گشتی جهان

گر بگویم آنچه من دارم نهان   بس جگرها اندر حال خون   کردد

در دل من پر شده انوار حق   کشف شد با جان من اسرار حق

گر بیایی و ببینی پیش من   میشوی با صدق دل درویش من

میشوی هم مشرب و همراز من   میشوی در عشق حق انباز من

شیخ صورت ها نگر نفرید بر او   هست او مغلوب اندر دست دیو

پیر میجو کو به شیطان غالبست   شو مرید او که حق را نایبست

یار غالب شو که تا غالب شوی   یار مغلوبان مشو هان ای غوی

مرشد تو چونکه مغلوب هواست   سخرهٔ دیو است نه محبوب خداست

پس کجا یابی تو از وی فیض نور   که تو کوری و عصاگیر تو کور

گر مرید مرشد بینا شوی   در پی یک عارف دانا روی   ور

در پی او از ضلالت وارهی   گر باشی از خطا طگر هی

تو بیابی از عنایت دست رس   پس نماند سد پیشی سد پسی

چونکه سد پیش سد پس نماند   شد گواره چشم لوح غیب خوان

گر شوی شاگرد آن استاد سو   زو بیابی شعلهٔ ارشاد سو

او ترا از لطف خود احسان کند   تا ترا از زمرهٔ مردان کند

میشوی از حبس این دنیا خلاص   حضرت حق را شوی مقبول خاص

تو شوی فانی از خود وا رهی   بل بقا یابی و از خود آگهی

گر شوی فانی یقین باقی شدی   شارب صهبای آن ساقی شدی

لا شدی پهلوی الا خانه گیر   این عجب که هم امیر هم اسیر

چون ز نفی هستی خود لا شدی   یا فتی اثبات خود الا شدی

تو ز خود رستی و پیوستی بخود   از عدد فارغ شدی گشتی احد

در فنا و نیستی بشتافتی   چونکه گشتی نیست هستی یافتی

چون مرید حق شدی گشتی مراد   دولت جاوید دادت باش شاد

تو ز خود دانا بخود بینا شدی   غرق بحر علم الاسماء شدی

علم الاسماء بد آدم را امام   لیک نی اندر لباس عین و لام

نفخهٔ حق خاک آدم را رسید   هم ز روح حق در آن قالب دمید

قالب آدم خدا را مدرسه   درس اینجا و جهاد و وسوسه

این عجب شاگرد طرفه استاد   که بخود بی خود ز خود تعلیم داد

باطنش وحی است غیب ناپدید   ظاهرش حرف لغت گفت و شنید

شد بظاهر اهل ظاهر مستفید   غرق در دریای باطن شد اهل دید   ظن

هر دل از سامع بدی وحی نهان   حرف صوتی کی بدی اندر جهان

خالق بیچون خدای مستعان   در جهان میکرد قدرتها عیان

کر معانی گشت در صورت پدید   اهل صورت از صور معنی چشید

ساخت صورتها ز لفظ صوت حرف   گشت معنی همچو آب اینها چو ظرف

خلق خشکی میخورند از ظرفها   ماهیان بی ظرف از بحر صفا

اهل ظاهر ذوق دارد از صور   عاشقان از ذوق ایشان بر حذر

آنچه عین لطف باشد بر عوام   قهر شد بر عشق کیشان کرام

اهل صورت را ز صورت ذوق داد   کرد ایشان را ز صورت بر مراد

عاشقان گشتند با عشق آشنا   بحر وحدت را بکردند او شنا

نیست بی حکمت معانی و صور   در تماشا عارف صاحب نظر

هرچه بینی در صور معنیست آن   کنز مخفی در صور گشته عیان

آن صور جمله مظاهر گشته اند   تو معانی بین که ظاهر گشته اند   از

بهر اظهار است این خلق جهان   تا نماند گنج حکمتهای نهان

قدرت خود را خدا اظهار کرد   از عدم این هستیها ایثار کرد

صانع قادر ز قدرت جود کرد   که عدم را در صور موجود کرد

نیست از صنع بدیعش هست شد   از پی ایجاد اشیا هست شد

آن عدم که بود آن غیب نهان   گشت ظاهر در عیان شد جهان

کس کجا داند که این اسرار چیست   هیچ که نیست هست هست نیست

آنچه هست نیست مینماید هست نیست   وانکه فانی مینماید اصل اوست

هست باقی بی نشان و بس نهان   نیست فانی هویدا و عیان

نیست از صنع خدا افلاک شد   آب و آتش شد هوا و خاک شد

شد نبات از امتزاج این چهار   باز حیوان گشت انسان آشکار
بی‌نشان را گشت آینه عدم   عکس پیدا گشت بیرون زو علم
اصل در باطن نهان دارد وجود   عکس بی ظاهر هویدا مینمود
شرق خورشیدی که شد باطن فروز   قشر عکس آن بود خورشید روز
کس چه داند سر ربانیست این   منطق الطیر سلیمانیست این
عکس خود هیچست فانی میشود   حی قیوم است باقی و ابد
جمله موجودات چون عکس فناست   در عدم رو که عدم ملک بقاست
این تو صورت چو نبود پای‌دار   عشق باقی جو و دست از وی بدار
از تماشای جمال ذو المنن   شاد کن جان را بهل شادی تن
شادی تن سوی دنیا و کمال   سوی روز عاقبت نقص زوال
تن که در دنیا شود خندان و شاد   جان در آن عالم نمی یابد مراد
هر که در دنیا شود خوار حقیر   او شود در آخرت شاه امیر
تن که شد در محنت و درد بلا   جان بیابد راحت ذوق صفا
تن که شد در عیش عشرت کامران   پس ز عشرتهای باقی ماند جان
فقر قلت کان شود تقوی دین   همچو فقر عاجز مضطر مبین
قلتی از قناعت وز تقاست   آن ز فقر و قلت دو ناله جداست
فقر کان با اختیار با رضاست   عز اقبال است فخر مصطفاست
فخر کرد از فقر فخر انبیا   قدر آن را کی شناسد هر گدا
فخر خوبان سروری و ملک و مال   فخر مردان بنده کی ذو الجلال

بگذ

مجد جاه این جهان عزت مبین   عزت دولت هست در تقوی و دین
دین تقوی را خدا با هر که داد   هست او اندر دو عالم بر مراد
صد دین کن تا رسد اندر تبع   حسن مال و جاه بخت منتفع
اصل نعمتها چه باشد دین پاک   اهل دین را در دو عالم نیست باک
دین تقوی جاه و دائم دولت است   ننگ او فخر است ذلتش عزت است
فرق بسیار است در تقوی دین   اهل دین را تو همه یکسان مبین
گرچه ایشان جمله از یک گوهرند   در مقام از یکدیگر بالاترند
در مراتب پایه پایه مؤمنان   یک ز یک بالاتر است تا مستعان
دست بر بالای دست است ای فتی   در قوت در زور تا دست خدا
قادر بیچون خدای ذو العطا   شمه از قدرت بی منتها
کرد قسمت در میان مردمان   غلغله پر شد از آن شمه جهان
هم جهان را آن خدای بی نیاز   داد راحتها و لذتها مجاز 8
هم همی داد اقتضا و اشتها   راند حظی هر کسی زین ذوقها
ای غریق لذت دار فنا   مانده از لذت وصل خدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون   چونت صبرست از خدای دو چون
هست این دنیای دون یک خاک تود   کز عدم ایجاد کرد است آن ودود
داد با خاک او چنان نقش نگار   در صور پس صنعها کرد آشکار
اهل صورت را ز صورت دام ساخت   کور دل با حسن صورت عشق باخت
شاهدی کو خاک را بخشد جمال   پس چه باشد حسن او جل جلال

داد هم مر او لیلی را چشم جان   عرضه کرد آن حسن پاک بی‌نشان
گر ببینی یک نفس حسن ودود   اندر آتش افکنی جان و وجود
هر که او را حق نبخشد چشم جان   کی ببیند او جمال بی‌نشان
هر که اندر ظلمت تن شد اسیر   کی بیابد نور آن بدر منیر
پاک میباید شدن از هر بدی   چاک باید کرد این دام خودی
هستی خود را فدا میکن بعشق   زهر قاتل را غذا میکن بعشق
تا نگشتی بی‌خود و مست خراب   تو خودی را ساختی بر خود حجاب
جهد کن در بیخودی خود را بتاب   زودتر والله اعلم بالصواب
گر شوی بیخود شوی با خود یقین   هین بیا بیخود شو و خود را ببین
آنکه میخواهی خودی ای بی‌خبر   چه عجب خود را نمی‌بیند بصر
عمر تو بگذشت اندر جستجو   می ندانستی که بد جوینده او
سینه بر سینه نگارت لب بلب   خفته تو میکنی او را طلب
میندانم کی شوی بیدار تو   تا شوی از وصل برخوردار تو
خفته می بیند عطشها شدید   آب اقرب منه من حبل الورید
آنکه طالب بود آن مطلوب بود   لیک تو خود را نمیدانی چه سود
تا بخواب فهم این دشوار شد   گشت آسان چونکه جان بیدار شد
فهم این سرها نباشد کار عقل   باش عاشق هین مشو تو یار عقل
عقل هش را کن فدای کار عشق   بگسل از عقل خرد شو یار عشق
تو مشو در بند عقل کار بین   چشم غیبی برگشا دیدار بین

زین قدم

زین قدم وین عقل رو بیزار شو   چشم غیبی جو برخوردار شو
غره گشتی تو بعقل فهم خویش   خویش را از عاقلان دیدی تو بیش
تو که دانشمند گشتی ذو فنون   از ظواهر مست غافل از بطون
گشته مفتی مدرس در جهان   بی‌خبر از درس عشق عاشقان
عزت و جاه ننگ ناموس و وقار   گشته اندر دام دیو دون شکار
او کند تعلیم اندر مدرسه   شد معلم دیوش اندر وسوسه
منصب تعلیم نوع شهوت است   هر خیال شهوتی در ره بت است
هین گذر کن از بجوز و لا بجوز   باش عاشق تا بیاموزی رموز
تو بیا با عاشقان شاگرد باش   تا شود اسرار وحدت بر تو فاش
تو بده بر باد این عزت وقار   باش مسکین حقیر و خوار زار
گر تو میخواهی جمال دوست دید   پیر مست عشق را میشو مرید
بندگی‌ها کن بصد عجز و نیاز   تا شوی در ملک باقی سرفراز
سرمه کن تو خاک پیر زنده را   هم بسوزد هم بسازد دیده را
مر بسوزد عزت و جاه ملک مال   مر بسازد با ضیای لایزال
خفته تو زود بیدارت کند   از هوا و حرص بیزارت کند
میگشاید چشم جانت آنچنان   چون محمد جیفه گوئی با جهان
تو علوم خویش بینی آن زمان   خار دیواری بباغ بی‌نشان
آن زمان جان تو شیدا میشود   حق ز باطل بر تو پیدا میشود
فرق آنکه باشد از حق و مجاز   که کند کحل عنایت چشم باز

آنچه من گویم تو نیکو فهم کن / تا بدانی کین سخن هست از لدن
تو که دانشمند گوی خویش را / پس گفتارم نمی فهمی چرا
گر شدی مفهوم تو اسرار من / مولوی گشتی و گشتی یار من
خوش نگر این نظم این ترتیب را / هست اصطرلاب اسرار خدا
جهد جد است آنچه میگویم یقین / داد حق هست جمله نی هزلست این
هر جدی هزلست پیش نازلان / هزلها جد است پیش عاقلان
عارفان هر هزل را بینند جد / هزل بینند جد را نامستعد
غرق وحدت جمله ذرات جهان / پس کجا بینند هزل این عارفان
ظاهر و باطن همه یک نور بین / چشم ظاهر بین ز فهمش چه بین
عارفان ز اوصاف حق پر گشته اند / از صفتهای بشر حر گشته اند
گر تو مرد عارفی صاحب دلی / رسته از خود خدا را واصلی
آن غنی هستیت باشد حلال / کاندر و بینی صفات ذوالجلال
ای برادر چون بیابی وصل هست / تو ز خود خالی شدستی جمله اوست
هم ترا پیدا شود این اتصال / در تو بینی وصفهای ذوالجلال
لیک این دنیای دون نفس لئیم / زین سعادت هم برد از دل سلیم
کرده اندر ظلمت غفلت شوی / سرخوشی سرمست از شهوت شوی
تو ز هر لذات شهوت سرخوشی / زین خوشیها هم رماندی از خوشی
خمر تنها نیست سرمستی هوش / هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش
سرخوشی سرمست گشتی زین خراب / از وصال حضرت ماندی در حجاب

مرغ محبوس تو اندر دام تن / شاد و خرم گشته در تن تن
آن زمانی خرم و دلشاد تو / که شوی از دام تن آزاد تو
نیست این لذات فانی را بقا / دور کرد از لذت باقی ترا
لذت تن با تغیر در فنا / لذت جان سرمدی اندر بقا
جای تغیرات اوصاف تن است / روح باقی آفتاب روشن است
روح باقی اندران بزم بقا / غرق لذاتست با وصل لقا
هست این لذات از جهانهای / که خبر یابند جز روحانیان
اندر انجا راه نی یابد حواس / که رسد آن ذوق را وهم قیاس
او نمیگنجد بتقریر و بیان / از بیان و شرح بیرونست آن
شد بحرف و صوت نطق این جهان / نیست حرف و صوت در اقلیم جان
نطق جان را روضه جان نیست / کز حرف و صوت مستغنی است
در عجب ز ذوقند این روحانیان / غافلند از ذوقشان اهل جهان
اهل دل را که شناسد اهل تن / او ورا بیند بچشم خویشتن
اهل دل از وهم این خلقان برون / کشته اند حصن غیب ایشان مصون
سر فرازان جهان وحدتند / دایما در بزم حق در عشرتند
این عزیزان آفتاب روشنند / بی نیاز از مدح و تعریف منند

مفردات جلد پنجم

مادح خورشید مداح خود است / که دو چشمم روشن و نامرمد است
هر که او مداح شد خورشید را / کو جهانرا کرد روشن از ضیا

ز و منور گشت جمله کاینات / زو برست از خاک انواع نبات
میرسد حمرت از او بالعل کان / زو جنین اندر شکم می یافت جان
جنین
چه فزاید شمس را از مدح او / او به بینایست خود را مدح گو
ور کند او ذم خورشید جهان / میکند او کوری خود را عیان
ذم خورشید جهان ذم خود است / که دو چشم کور تاریک و بد است
چون تو کوری ذم بینایان مکن / خویش را رسوای این آن مکن
هر که او میکرد ذم عارفان / او کند نادانی خود را عیان
گریه و زاری بکن بر کوریت / کن تضرع با نیاز و مسکنت
تا ترا رحم آورد یار بصیر / تا ترا گردد ز رحمت دستگیر
گریه و زاری ترا خندان کند / درد عصیان ترا درمان کند
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی نوشد لبن
گریه و زاری قوی سرمایه است / طفل را ز ذوق شیر دایه است
چون بگرید طفل میسازد فغان / آیدش پستان دایه در دهان
گریه و زاری عاشق با فغان / رحم می آرد بدایه دایگان
دایما تو گریها کن زار زار / تا که رحم آرد ترا پروردگار
زان نیکوئی بزاریها مدام / که غلیظ القلب گشتی از طعام
چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور آن نانرا که نان آبت برد
تا نمی بندی دهان خود تو زبان / کی گشای با غذای جان دهان
گشت معجون انکه او تن پرورست / تا که تن فربه شود جان لاغر است

تا تن فانیست فربه از غذا / جان باقی لاغر است و بی نوا
این خر تن میچرد در سبزه زار / عیسی جان بی نوا و خوار و زار
تن شود آخر غذای مور و مار / دور ماند جان ز وصل کردگار
برگ تن بی برگی جانست زود / این بباید کاستن آنرا فزود
با ریاضتها بکن تن را نزار / از طعام الله جانرا سیر دار
تا قوی گردد کند پرواز جان / تا کند عزم فضای لامکان
ای برادر طالب الله باش / طالبانرا همدم و همراه باش
دایما با عارفان خو هم نشین / تا توانی صحبت ایشان گزین
مشورت کن با رفیق راه دان / عقل خود را یار کن با عقل آن
عقل را با عقل یاری یار کن / امر و شاورهم بخوان و کار کن
عقل چون با عقل یاری یار شد / پس ز خواب غفلت او بیدار شد
هین بخواهی یار دایم یار را / یار روشن رای نیکو کار را
لاف یاری میکند هر نابکار / تا که نفریبد بمکرت هوش دار
تا نباشی یار هر ناشسته رو / از ضمیر و سر او کن جستجو
دایم از گفتار از کردار او / میتوان دانست هم اسرار او
فعل و قول اظهار سر است و ضمیر / هر دو پیدا میکند ستر ستیر
یار او شو که ضمیر و سر او / میشود پیدا ز فرد بر او
هم ز مکر و حیله و زرق و ریا / میتوان دانست سر هر دغا
باطن او نیش عقرب زهر مار / ظاهرش سالوس ناموس وقار

کشت آنکه بی نصیب از ضوء نور / هم در آن ظلمت و را ذوق و سرور
کرد قسمت خالق جان آفرین / طوطیان را قند زاغان را چنین
کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی ندارد جز خبث
گشته است این بی خبر از ذوق آن / هر کسی از ذوق خود شادی کنان
ذوقهای گونه گون دارند خلق / میر از اطلس فرح صوفی ز دلق
آن شده با ناز و نعمت مغتنم / آن گدای این کشد رنج الم
آن یکی در علم کرده اشتغال / وان دگر مشغول اندر جمع مال
هر یکی در آرزوی بسته دل / میدواند در جهان آب و گل
هر کسی روی بسوی برده اند / وان عزیزان رو به بیسو کرده اند
گر به بیسو راه می‌جستی زمن / راه آن از خویشتن بیرون شدن
تا نباشی باز خودی خود بری / نیست ممکن کاندر آنجا رهبری
یا مگر معشوق آید از کرم / بر خودی تو براندازد علم
از عدو حشی خاک تو اخضر شود / مس تو از کیمیااش زر شود
گرچه است این راه وصلش عسیر / لیک با عون خدا گردد یسیر
یسر با عسر است هین آیس مباش / راه داری زین ممات اندر معاش
پس چرا باشی تو آیس از کرم / کش کشان آورد اینجا از عدم
هم از اینجا می برد با وصل خویش / میکنی در بزم وصل خاست عیش
از کرم چون کرد ایمانت عطا / تو مشو نومید هم یابی لقا
آن لقای بی نظیر و بی ندید / آن بغایت آشکار نا پدید

قدر جلی

خود چگویم من ز حسن بی نشان / هست بیرون حسنش از شرح بیان
جرعهٔ حسنت بر خاکی کشی / که همی بوسی که میلیسش
کشش
هم ببوی جرعهٔ زان حسن پاک / با هزاران ذوق میلیسی تو خاک
در مظاهر کرد حسن او ظهور / هل مظاهر را برو تا اصل نور
باش عاشق با جمال بی نشان / چند باشی بند این و بند آن
باش صید دام آن زیبا نگار / با تسلسل خلق را کم کن شکار
عامی جاهل اگر گردد مرید / چیست حاصل جز بمیدان چون ترید
همچو صید خوک آمد صید عام / رنج با صد لقمه خوردن ز حرام
با هزاران زحمتش سازی عجب / چون خر لنگ او شود در ره مرکب
اسب تازی کو که چون سازی براق / تا رود بر آسمان همچون براق
کو مریدی قابل از علم لدن / گر کنی تعلیم میفهمد سخن
تا بیاموزد دلش اسرار حق / تا شود او لایق دیدار حق
هیچ ناقص عقل را با خود میار / اهل دنیا را ز نزدت خوار دار
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بی کام کرد
عقل پندارد تو این عقل دنی / عاقلا ما بغایت کودنی
کام تو دنیای دون بیوفاست / عقل تو بی بهره از عشق خداست
گر شدی از عشق عقلت بهره مند / پیش تو دنیا بگشتی ناپسند
عز دنیا را بهل درویش باش / مستمند و خسته و دلریش باش
شو حقیر و عاجز و بس خوار و زار / تا ترا رحم آید از پروردگار

زو ترا بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر
خود چه باشد این بدن یک مشت خاک / تا بذوق خاکیش کردی هلاک
گوهر پاکی ز صندوقی قدم / اوفتاده اندرین خاک دژم
هیچ اندر باطن خود ننگری / که تو سنگ خاره یا گوهری
گر بدانستی که عالی گوهری / لایق دست شه نیکو فری
پس چرا دون همتی ای مستهان / خرج کردی خویش را اندر جهان
من غلام همت آن کس که است / که بغیر کیمیا هم نارد شکست
[illegible]
میکشند با دام دنیایت زبون / گوهر از دستت ستانند دیو دون
پس تو گوهر را ز شیطان کن نگاه / تا رهانی زو بری با پادشاه
باش تو درویش مسکین در جهان / تا ز شیطان گوهرت ماند امان
از تکبر تو نگنجی در جهان / گوهرت با دیو دنیا شد عیان
عزت و جاه و ریاست داد دیو / گوهر از دستت ستد با مکر ریو
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست جو نگنجد در جهان
[illegible]
این ریاست دام شیطان است آن / دل منه با عز و اقبال جهان
گوهرت را نیست در عالم بها / نیست او را مشتری الا خدا
فکر و ذکرت دایما الله باد / آرزویت وصلت آن شاه باد
باش خالی تو ز افکار جهان / فکر و ذکر تو خدا ماند همان
فکرهای ناسزای نفس بد / روی جان را همچو کژدم میخلد
فکرت بد ناخن پر زهر دان / می خراشد در تعمق روی جان

فکرهای

فکرهای فاسد از الغرور / میکند جان را ز بزم خاص دور
گر تهی گشتی ز افکار جهان / پر شدی این دل ز اسرار نهان
عاشقان را دل ز فکرها تهی / یافتند از وصل جانان آگهی
از غم و شادی ایشان از خدا / سعی‌شان را شد وصال حق جزا
از غم و شادی این دنیای دون / عاشقان ساده دل جسته برون
عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت و خدمت هم اوست
خدمت عشاق بد بهر وصال / اجرت ایشان بمعشوق اتصال
خدمت زاهد بد از بهر جنان / اجرتش جنت کند او مستعان
خدمت زراق بهر عز و نام / اجرتش دوری و لعنت والسلام
پس تو خدمت بهر وصل خاص کن / پیر میجو رو بخوان علم لدن
گر بخوانی تو از آن دانا سبق / می نخواهی هیچ جز دیدار حق
دست ره بسیار جز در دست پیر / حق شده است آن دست او را دست گیر
دست گیر تو اگر آن پیر شد / چشم تو از جمله عالم سیر شد
تو بدیدار خدا عاشق شدی / در ره عشق طلب صادق شدی
چون عاشق تو معشوقی یقین / طالبی تو خویش را مطلوب بین
چون شوی تو غرق بحر وصل خاص / پیش چشمت هیچ گرد و نقش پست
هیچ مجو تو از خدا الا خدا / چون بخواهی غیر از و مانی جدا
از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونست کل را کاستن
افزون نیست
گر بخواهی با نیاز او را از و / خود جز او در جان تو جوینده کو

او بجوید در درونت آن طلب — ساخت او خلاق گونا گون سبب
او بجوید در درونت خویش را — روشنست این نکتها در روشنی را
آن مسبب ساخت اسباب عجب — تا شدی عاشق و را کردی طلب
پردهٔ اسباب را تو چاک کن — در خود این جوینده را ادراک کن
از سبب دانی شود کم حیرتت — حیرت تو ره دهد در حضرتت
از سبب چون بگذری حیران شوی — در درون خویش در سیران شوی
تو کجا بد این سببها ای عمو — در الستت داد حق این جستجو
داد آن ساقی باقی در الست — جام صافی جان بخورد گشت مست
جان عاشق خورده است آنجا شراب — زان شراب او دایما هست خراب
مست مخمورند زان می عاشقان — بی خبر از خورشش خلق جهان
هر که از جام الست او خورد بار — هستش امسال آفت رنج خمار
هر که سرمست از آن جام رحیق — مرقد این سو آن سو در طریق
هر که زین جام مروق مست نیست — در جهان او عاقل سرمست نیست
گشت او مشغول لذات جهان — بی خبر از ذوقهای عاشقان
نفس او در عشرت عیش سرور — جان او در حبس این تن بی حضور
تن بلذات طبیعت مغتنم — جان از آن لذات در رنج الم
روح بازست طبایع زاغها — دارد از زاغان جفا و داغها
دایم این زاغان طبعش میزنند — پر و بال نازنینش میکنند
جان عاشق یافت زین زاغان خلاص — دارد او بر ساعد شه عیش خاص

از عالم

از دو عالم چشم او را بسته شاه — می‌نهاده بر سرش زرین کلاه
چون کشاده چشم می‌بیند جمال — دست میمالد شهش بر پر و بال
همچنین دان حال صاحب دل بحق — زو بحق سو چو شد واصل بحق
صاحب دل آینهٔ شش رو شود — حق ازو در شش جهت ناظر شود
شش جهت را زو کند یزدان نظر — باغ دلها زو برویاند ثمر
خود همه عالم مظاهر گشته اند — از ظهورش جمله ظاهر گشته اند
لطف و قهرش را مظاهر کاینات — بی جهت گشته عیان اندر جهات
چشم عارف هرچه بیند در جهان — زو جمال بی نشان بیند عیان
جمله عالم مظهر دیدار یار — حسن او در روی خوبان آشکار
روی خال ابرو لب همچون عقیق — گو بیا حق تافت از پرده رقیق
لیک چشم اهل شهوت هست کور — او نه بیند جز مظاهر زین ظهور
نور یزدان شد ز چشم او نهان — هرچه بیند صورتش بیند عیان
خالق قادر که نور چشم داد — چشمهایت در مظاهر کن گشاد
گر کنی تو شکر این نور بصر — میدهد بر نور او نور دگر
تا بنور نور می‌بینی جمال — پس بجا آور تو شکر ذو الجلال
گم شد اهل شکر خوبان نظر — که دگر هرگز نه بیند زان اثر
گر بجا آری تو شکر کردگار — سر وحدت بر تو گردد آشکار
در وجودت چون ترا گردد عیان — آنکه هست از چشم این خلقان نهان
آن زمان خود را بدانی کیستی — این زمان بر حق تو واقف نیستی

هرچه خواهی هست در تو بی گمان — تو ز غفلت نیستی واقف از آن
هرچه میخواهی درون خویش جو — با خود آ حیران چه گردی کو بکو
چشمهٔ شیرست در تو بی کنار — تو چرا می شیر جویی از تغار
هین بکن ویران تو این دیوار جسم — گشته هست بر گنج جان او چون طلسم
گرچه تاریکیست جسم بی ثبات — اندرین ظلمت روان آب حیات
گر بیابی زو بنوشی ای جوان — تو نمی میری بمانی جاودان
در طلب اسکندر غفلت غریب — او بخضر جان عاشق شد نصیب
گرچه هست این آب حیوان هم عیان — چونکه خضر از تو میگردد نهان
تا بزانوی میان آب جوی — غافل از خود نمی‌بین و زان تو آب جو
اسب خضر گم کرده در زیر ران — تو سوار پرسی پرسان زین و آن
حضرت چگویم من محجوب بدن — چه شناسی اهل تن ز اسرار من
اهل دل گر بشنوند گفتار من — کشف میگردد و را اسرار من
اهل تن مست شراب شهوتند — اهل دل سرخوش ز جام وصلتند
قند حکمت طوطی دل را غذا — زاغ تن را هست سرگین مشتها
گر دلی رو نازکی خواری مکش — ور تنی شکر منوش و زهر چش
گر دلی هستی تو زیبا و لطیف — ای خنک آنکو ترا گردد حریف
ور تنی انسان نه هستی تو خر — کی شوی ز اسرار عرفانت خبر
همدم تو چون تو گاوان خران — می‌چرید اندر علف زار جهان
ای برادر گر نه جنس خران — سر برآور راز علف زار جهان

همدم

همدم انسان کامل باش تا — پای دل از قید تن یابد رها
سر مزن داز سرفرازی تاج ده — کو نه پای دل کشاید صد گره
اهل تن پابسته اندر آب و گل — بند تن را میگشاید اهل دل
تن پرستان را دمی همدم مباش — جز بیار اهل دل محرم مباش
از شراب عشق میکش یک دو جام — تا رها یابی ز دام ننگ نام
چاک کن تو پرده های نام ننگ — شیشهٔ ناموس را میزن بسنگ
کن فدا عشق خدا را این خودی — خوار عشقست عز سرمدی
تو بیک خواری گریزانی ز عشق — تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را عارست این ناموس عار — عشق را ننگست عز و افتخار
بندهٔ عشق از شاهی بهست — پیش عاشق شاه سالار ده هست
عاشقان را عاقلان پندی دهند — غور رسش عاشقان ناید پسند
عرضه میدارند عز و جاه و مال — که بیا با خود چه باشی پایمال
همچو خود محبوس خواهند این خسان — عاشق آزاده را اندر جهان
هر کرا باشد مزاج طبع سست — او نخواهد هیچکس را تندرست
عاقلان مشغول در فضل و فنون — کی خبر دارند از شوق جنون
عاقلان را بحث علم قیل و قال — عاشقان را ذوق شوق و وجد حال
عقل خواهد عزت و حالت افتخار — عشق هستی را بخواهد تار مار
آن کند ضبط مسائل در علوم — وین زند آتش باطوار رسوم
آن زبان بگشاده اندر گفتگو — وین شده خامش ز فکر مست هو

مردکم کوینده را فکرست رفت
قشر کفتن چون فزون شد مغز رفت

همین بهل این قبیل قال کفتکو
قشر کفتکو رها کن مغز جو

صورت علم عمل قشر است پوست
مغز نغز این هر دو را شد عشق دوست

بهر حق میکوش در علم و عمل
باش پر از عشق حق عز و جل

کن عبادت بهر خدا
خالص مخلص شو از زرق ریا

عهد کردی با خدا روز الست
پس وفا باید نمیباید شکست

چونکه در عهد خدا کردی وفا
از کرم عهدت نکهدارد خدا

عهد کردستی بر حمن الرحیم
نشکنی از مکر شیطان الرجیم

کرنه تو طفل هستی از رجال
در فریبت دیو کی یابد مجال

ور تو طفل هستی ای مرد عزیز
میفریبد دیو با جوز و مویز

این جهان جوز و مویز است ای پسر
خلق عالم همچو طفلان بی خبر

کر نکشتی پیر تو طفل رهی
کی تو از اسرار مردان آکهی

طفل ره را فکرت مردان کجاست
کو خیال او و کو تحقیق راست

کی کنند اطفال افکار رجال
فکر طفلان هست بازی و خیال

هر که از عشق خدا برد رد نیست
کودک نابالغست او مرد نیست

پیر کو معشوق را در خود ندید
طفل نارسته است با ریش سفید

چون ندارد پیر از باطن خبر
پیر معنی نیست هست او پیر خر

احمقانند اهل ظاهر ای پسر
از دقایق غافلانند این نفر

چونکه ظاهر را کرفتند احمقان
وان دقایق شد از ایشان بس نهان

احمقانرا نیست در باطن نظر
مبتلا زانند در نقش صور

هر کرا حق چشم باطن بین نداد
چشم او با حسن صورت کشت شاد

بی نصیب از نور یزدانست او
آلتی ور دوست شیطانست او

نفس شیطان را مسخر آن خسیس
جمله جنبشهای اوست از ابلیس

مست کرد ابلیس از جام هوا
ماند اندر دام شهوت مبتلا

زشتها را خوب بنماید شره
نیست چون شهوت بتر ز آفات ره

اهل شهوت کر کند فسق زنا
ور کند ذکر عبادت با خدا

مانده است از نور وحدت بی نصیب
او کجا بیند جمال آن حبیب

پس نهانست از خسیسان آن جمال
زانکه با چشم خسیس دیدن محال

تا نشد ینظر بنور الله مرد
کی ببیند طلعت آن شاه فرد

صورتا صوفی شدستند این خسان
آن جمال بخششان از ایشان نهان

ای بباز زراق کول بی وقوف
از ره مردان ندیده غیر صوف

کر صفا خواهی تو ای صوفی بیا
یکدو جامی نوش کن در بزم ما

کز شراب شوق ما بیهوش شوی
عاشق سرمست شهوت کش شوی

لیک کر تو همدم ما میشوی
همچو ما مجنون شیدا میشوی

زانکه از دیوانکی خوانی سبق
بکذری از نام و ننک از خلق

پس تو میمانی ز لوث پوت عام
که بنور حق تو میخوردی حرام

زرق از وی جو مجو از زید عمر
مستی از وی جو مجو از بنک خمر

تو یقین دان کر بما همدم شوی
با رموز عارفان محرم شوی

سر وحدت بشنوی از بنک نی
مست حیران میشوی بی بنک می

تا شوی تو مقبل مقبول حق
میشوی بیخویشتن مشغول حق

پیر اندر دست قدرت آلتی
زود هد حق با مریدان حالتی

چون کند با جان و دل پیرت قبول
کرنه قابل بحق یابی وصول

قابلی کر شرط فعل حق بدی
هیچ معدومی بهستی نامدی

فعل حق دان فعل پیر راه حق
زو بتابد با مریدان ماه حق

در میان عام پنهانست پیر
جمله عالم صورتست جانست پیر

خویش را از احمقان پنهان کند
او بدرد طالبان درمان کند

در میان خلق پنهان آن دلیر
مدعی دعوی کند کو هست پیر

لاابالی وار کردد آن ظریف
تا نکردد هر خسی او را حریف

لطف پنهان در میان قهرها
در حدث پنهان عقیق بی بها

لطف او پنهان شده در قهر او
عاشقان خوردند قند از زهر او

لاجرم از خویشتن فانی شدن
پرتوی انوار ربانی شدن

میشوند از غیرت حق اولیا
در جهان بی وفا خوار و کدا

هین مبین تو صورت او را حقیر
شد دلش تابان ترا از بدر منیر

نایب حق کشته آن خاص خدا
اصل او شیخان صورت فرعها

اصل بیند دیده چون اکمل بود
فرع بیند چونکه مرد احول بود

کر بکیری دست پیرا اصل را
دست تو کیرد رساند وصل را

بند او چشم سرت چون چشم باز
تا کنی با نور باطن چشم باز

پس بیا دست از هوا کوتاه کن
باش سالک عزم آن درکاه کن

دایما مشتاق آن دیدار باش
خواب خور را ترک کن بیدار باش

باش قایم هر دمی در خدمتش
محو شو با سوز کریه شمع وش

بر امید راه بالا کن قیام
همچو شمع پیش محراب ای غلام

در نیاز بندکی شو مستمر
باش با وصل لقایش منتظر

در فراقش ناله و فریاد کن
آن جمال جان فزایش یاد کن

ایستاده باش شبهای دراز
شمع وش در کریه و سوز و کداز

سر خوش آشفته در عشق طلب
باش در جنبش همیشه چون لهب

چون شوی قانع تو با این آش و نان
از خدا میخواه خوان آسمان

لب فرو بند از طعام از شراب
سوی خوان آسمانی کن شتاب

اهلتن را اکل شرب این جهان
دور میدارد ز خوان آسمان

تن که مشغولست با این اکل و شرب
جان نمییابد بدان درکاه قرب

زین طعامی این اکر یابد فطام
میرسد جانرا ز بزم حق مدام

زین خورشها زاید اندر دل خیال
آن خیال با ظلمت باشد وبال

این خیالات تو صورتها شوند
در قیامت در پیت پویان شوند

هر خیالی کو کند در دل وطن
روز محشر صورتی خواهد شدن

پر کنی انبان تن را با خبث
زاید اندر دل خیالات عبث

پر شوی از لوث پوث مرده یک
معده ات در جوش دایم همچو دیک

کشته آکنده از خون چون زلو
اشکمت از لوتها پر تا کلو

شاد و خرم گشته در عیش نوش   میکنی بازو قها جوش و خروش
از قذر برگشته چون مزبله   چیست این های و هو و غلغله
کز خلی و از قذر آکنده   طمطراقی در جهان افکنده
عاشقان کز خور ند این لوت و قوت   عاشقان را عشق حق گشته است قوت
اندر ایشان پر شده سودای عشق   دایما مستند از صهبای عشق
از قذر پاکیزه و خالی شدند   پر ز گوهرهای اجلالی شدند
بار ریاضتها بدنشان شد نظیف   در عبادتها قوی گشت و خفیف
هر که او از عشق یابد زندگی   چابک و چالاک شد در بندگی
هر که اندر عشق یابد زندگی   کفر باشد پیش او جز بندگی
چون نیابد زندگی از عشق جان   نیست قدرش پیشی از جان جهان
جان چو آب صاف بد زان بحر پاک   تیره شد ز آلودگی جسم خاک
قالب ما همچو طاس اندر آن   مختلط شد خاک تن با آب جان
یابد از ذکر و عبادت جان صفا   تیره گردد از طعام و از غذا
جان چو شمع روشن تن چون لگن   روشنی از نور جان دارد بدن
تن چو اصطرلاب باشد در حساب   آیتی از روح همچون آفتاب
هست جان چون آب تن چون آسیا   شد ز آب این جنبش کار و کیا
آسیا را هست معموری ز آب   گر نبودی آب او ماندی خراب
چونکه از جانست معموری تن   از برای عیش تن تو جان مکن
جان همی خواهد بجانان اتصال   تن بخواهد عیش نوش جاه مال

دشمن

دشمن جان تو است این مال و جاه   بین برو در سایه خاص اله
مال چون مار است آن جاه اژدها   سایه مردان زمرد این دو را
هست چون زهر هلاهل جاه و مال   مرد حق تریاق اکبر در مثال
دام ابلیس لعین است مال و جاه   گر شکار او شدی گشتی تباه
عجز و فقر و نیستی کن اختیار   تا نگردی دام ملعون را شکار
مرد عارف را حریف یار باش   محرم آن مخزن اسرار باش
گر بیابی مرد عارف هان و هان   پاک شو دل را نباشی بدگمان
بدگمان باشد همیشه زشت کار   نامه خود خواند اندر حق یار
پرده پندار خود را چاک کن   مرد حق را اعتقاد پاک کن
چابک و چالاک شو در خدمتش   آب حیوان نوش کن در صحبتش
هر چه فرماید بجان و دل بپذیر   جان فدای او کن و پیشش بمیر
باش مرد راست در عشق خدا   نفس کافر را بکش مسکین غذا
نیست ضایع در ره دین سعیهات   تو حیات سرمدی یابی در حیات
صبر کن اندر جهاد و در عنا   دمبدم [illegible] بیابی بقا اندر بقا
گر تو باشی مرد میدان رضا   میکنی خود را بعشق حق فدا
در رضای دوست کوشی روز و شب   میکند از خویش را اندر طلب
تو بیابی وصل آن مطلوب را   هم ببینی روی آن محبوب را
تا زگندم بر کنی انبار را   پس منه از دست کشت و کار را
تو درین خانه بکشی درد و بلا   تا کنی ذوق و صفا اندر بقا

هر که رنج دید گنجی شد پدید   هر که جدی کرد در جدی رسید
گر کشی در عشق یزدان رنجها   هم درین خانه بیابی گنجها
هم بیابی اندرین خانه جهان   وصل آن معشوق باقی بی گمان
گر عنایت میکند آن کردگار   در دولت چون بدر گردد آشکار
این وجود تو مبدل میشود   هم ز تو حل مشکلات حل میشود
من بگویم روشن این اسرار تو   گر بیابی یار دل بیدار تو
پیش نامحرمت بود اسرار جان   از جهان محفوظ تر از لعل کان
محرم ما هم درجهان من همدمی   تا شود با ستر وحدت محرمی
هر کرا بینی درین خانه سرا   گشته اندر دام شیطان مبتلا
در جهان یک عاشق آزاده کو   از کدورات طبیعت ساده کو
ای برادر گر نبودی اهل تن   مطلع گشتی تو بر اسرار من
هین بیا بشکن وجود خویش را   مغز شو تا بشنوی این راز را
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی   داستان مغز نغزی بشنوی
این خودی را کرده بر خود حجاب   شو برون از حبس خود خود را بیاب
تا برون نایی تو از حبس برون   نیستی محرم بستر اندرون
پرده باطل بشد حسهای تو   گرد برین پرده بماند وای تو
هست این حسها برای این جهان   عالم وحدت از حسها نهان
زین لب و گوش ار همی بینی فراغ   کی بنوشی زان شراب خوش مساغ
چند گاهی بی لب و بی گوش شو   وانگهان چون لب حریف نوش شو

گر ببندی

گر ببندی با ریاضت گوش لب   میکنی اندر دولت او را طلب
می بیابی در دل او رای عفو   گر کند باری عنایتهای او
از عنایت دان اگر داری طلب   این طلب را از کرم سازد سبب
عقل تو روشن شود چون آفتاب   تا شوی طالب کند کشف حجاب
گر عنایت باز دارد آن رئوف   آفتاب عقل را آید کسوف
حکم تقدیرش چو آید بی وقوف   عقل چه بود در قمر افتد خسوف
گر کند حق از عنایت فتح باب   بیچشانند از خم عشقت شراب
عاشق شوریده و شیدا شوی   دایم آن معشوق را جویا شوی
جان تو روشن شود ز انوار عشق   کشف گردد در دلت اسرار عشق
زاهد از امید جنت خوف نار   میدود با پا همی لیل و نهار
عاشق از عشق خدا پرها گشاد   سیر او شد تیزتر از برق و باد
زاهدان با ترس میتازند بپا   عاشقان پران تر از برق و هوا   باد صبا
کوشش زاهد شد از بهر ثواب   میکنند طاعات از خوف عذاب
در ره دین رفته با خوف و رجا   جنت و حور و قصور او را جزا
عاشقان بگداخته از عشق دوست   آرزوشان نیست الا وصل دوست
کرده اند عشق حق خود را فدا   وصل جانان گشت ایشان را جزا
مست جام وحدتند این عارفان   کرده اند اسرار حق در دل نهان
عارفان که جام حق نوشیده اند   ستر حق دانسته و پوشیده اند
گشته غواصان بحر بی نشان   یافتند آنجا بسی درها نهان

حفظ کردند نهان میداشتند ... مجتمع در درج جان میداشتند
کشف کرد الله در دلشان رموز ... کشت دلشان کنج وحدت را کنوز
سر وحدت کشت در ایشان عیان ... میکنند آنرا ز نا اهلان نهان
گرچه زیشان سر حق مستور نیست ... لیکشان اظهار آن دستور نیست
هر کرا اسرار حق آموختند ... مهر کردند دهانش دوختند
نیست ضایع سعی کس پیش خدا ... هم سزای جهد تو آید جزا
کرده است قسمت خدا عز و جل ... گونه گونه سعیها را در ازل
هر کسی را داده است یک گونه طلب ... هم بوقف آن طلب سازد سبب
قسمت عشاق شد وصل لقا ... قسمت زهاد در جنت بقا
قسمت فجار دوری حجاب ... قسمت کفار در دوزخ عذاب
چونکه قسام اوست کفر آمد گله ... صبر باید صبر مفتاح الصلة
باش راضی قسمت قسام را ... صبر کن بر هر چه میدادت خدا
هر کسی را یک نصیب داده است ... آن نصیبش را در بکشاده است
هر یکی را مینماید یک سبب ... زان سبب روزی خود دارد طلب
این سبب را آن مسبب ساخته است ... میل او سوی دولش انداخته است
صبر کن تسلیم شو اندر رضا ... میرساند روزی تو آن خدا
رزق آید پیش هر کس چون جهت ... رنج کوششها ز بی صبری است
ز امتزاج چار اصل آن پاک ذات ... پرورش میداد تا گشتی نبات
در نباتی پرورید آن خدا ... چون شدی حیوان بدادت رزقها

نطفه

نطفه گشتی در رحم پرورد او ... چون بزادی شیر دادت ای عمو
تا بدین روز ترا روزی رسید ... با هزاران نعمتت می پرورید
پس چرا چشم قناعت دوختی ... از حریصی ز آتش غم سوختی
از قناعت هیچکس بیجان نشد ... وز حریصی هیچکس سلطان نشد
این قناعت کن رها کن حرص و آز ... رزق کم ناید همان میکن نیاز
قوت جان میخواه از آن رزاق پاک ... نیست قوت جان هر آنچه آید ز خاک
تا کند روزی بجانت آن غذا ... کوست قوت انبیا و اولیا
تو برای قوت تن در رنج و غم ... نفس تو پس گر بزاست عقل تو کم
عقل تو کشته زبون نفس خر ... ماده گشته عقل تو نفس تو نر
وای آنکه عقل او ماده بود ... نفس زشتش نر و آماده بود
در وجودت نفس کافر کامران ... او چو شوهر عقل چون زن زیر آن
عقلت از لاهوت آمد چون ملک ... هست از ناسوت این نفس سگ
کی روا باشد که جبرئیل امین ... میرود بر امر شیطان لعین
حاش لله نیست عقل آن بدگهر ... کی بروید خس دون از کان زر
غالب است بر نفس عقل مؤمنان ... چون علی مرتضی بر کافران
ای خنک آنکس که عقلش نر بود ... نفس زشتش ماده و مضطر بود
تو بده قوت خدایا عقل را ... تا کند با نفس کافر او غزا
یا الهی عقل را ده تیغ تیز ... تا زند او گردن نفس ستیز
عقل را روشن کن از نور هدا ... تا دهد او خانه دل را ضیا

مست کن جام مرا از جام عشق ... تا دهم با عاشقان پیغام عشق
تا حدیثم را هر آنکه بشنود ... همچو من شوریده و شیدا شود
جهد کن تا مست نورانی شوی ... تا حدیثت را شود نورش روی
هین بیا بشنو تو این گفتار من ... تا شوی مسرور از اسرار من
هست این گفتار من خمر لدن ... جان عارف مست گردد زین سخن
هر که شد سرمست ازین جام طهور ... در درونش میکند وحدت ظهور
محرم این راز ها صاحب دلست ... اهلتن را فهم این بس مشکلست
معده را خالی کن از قوت بدن ... تا کند در دل تجلی ذو المنن
معده را بگذار سوی دل خرام ... تا که بی پرده ز حق یابی سلام
پرده هستیت بردار از میان ... تا ترا توحید حق گردد عیان
تا کنی در بزم وحدت عیش نوش ... تا شوی مست و کنی جوش و خروش
در دل عاشق شراب شاهد است ... بیخود و بی هوشیش شاهد است
آن شراب که شد او پاک حلال ... شاهدی که شد جمالش لایزال
خمر دنیا هست مردار و حرام ... نیست حسن شاهدی صورت مدام
عاشقی می باشد آن جان بعید ... گر می لبهای لعلش را ندید
گر بنوشی از شراب لعل یار ... تا ابد هرگز نگردی هوشیار
بادهٔ انگور باشد تلخ گند ... خمر جان هم خوش بود شیرین چو قند
زان بیاید درد سر رنج خمار ... زین بیاید زنده گی پایدار
آن ستاند عقل را رسوا کند ... وین فزاید قطره را دریا کند

هین بنوش ای اهل دل صهبای جان ... باشی سرخوش از غم این تیره دوران
در شکر افتید ای حلوائیان ... همچو طوطی کوری صفرائیان
چیست صفرای زاهد ذوق را ... نیست با شهد معارف اشتها
هر که از شهوت کند ذوق سرور ... آید از حلوای عرفانش نفور
عارفان چون طوطیان خوش نوا ... قند عرفانش دهد بس ذوقها
کرده عارف از جهان دون عبور ... یافته در بزم علیین سرور
جان عارف از ره پنهان نهان ... میرسد هر دم ببزم آسمان
نردبانهائیست پنهان در جهان ... پایه پایه تا عنان آسمان
جانهای عارفان زان نردبان ... پایه پایه رفته تا ایوان جان
جان غافل زین عروج آگاه نیست ... جز بجان عارف اینجا راه نیست
مانده در حبس جهان جان عوام ... جانشانرا دیو بگرفته بدام
میدوند از شتاب در شغل جهان ... نیست ایشانرا خبر ز اقلیم جان
هین بشغل این جهان مشتاب تو ... آنچه من گویم بجان دریاب تو
کمر شیطانست تعجیل و شتاب ... لطف رحمانست صبر و احتساب
چند کوشی اندرین دنیای دون ... تو چرا با دیو ملعونی زبون
در ازل بوده است با معبود عهد ... تا عبادت ها کنی با سعی و جهد
هم تو نه پرستی بشیطان لعین ... که عدوی تست آن شیطان مبین
پس چرا بشکسته میثاق را ... گشته تابع تو دیو عاق را
توبه ها کردی و بشکستی بسی ... تو زبون دام مکر آن خسی

صفراوی

نقض میثاق شکست توبها   موجب لعنت بود در انتها
گر کنی با عهد میثاقش وفا   عاقبت از لعنتش یابی رها
بندهٔ حق باشی با تقوی و دین   شو عدو با نفس با دیو لعین
دوستی با دوستان حق بکن   رو مست با کیمیا ملحق بکن
گر همی خواهی که باشی راست مرد   باش همراه رفیق اهل درد
دور شو از یار بد تو زینهار   صحبت او بدتر است از زهر مار
حق ذات پاک الله الصمد   که بود به مار بد از یار بد
مار بد را بر تن فانی ضرر   یار بد جانرا کند زیر و زبر
می نیاموزی تو خوی بد ز مار   میکند در تو سرایت خوی یار
خوی نیکت بد شود از یار بد   آن بدی در تو بماند تا ابد
گر قرین معجب خود بین شوی   همچو او خود بین و اهل کین شوی
ور شوی یار رهیده از منی   همچو او تو بیخودی و بی منی
هر که بی من شد همه تنها خود اوست   دوست جمله شد چو خود را نیست دوست
ای برادر بگذر از ما و منی   اصل این ما و منی ماء منی
اوّل ما و منی شد این بدن   آخرش پوسیدن و خاکی شدن
پروری این لاشه را با عز و ناز   میکشی رنج و الم دور و دراز
جان تو از عشق جانان ماند دور   گشت اندر حبس این تن بی حضور
گر شدی جان تو با عشق آشنا   کی بدی در دام این تن مبتلا
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت   صد عدو پیشش خیزد تره توت

بکجا

پس بیا آزاد شو از قید تن   باش مست از جام عشق ذو المنن
ماند اندر حبس تن محبوس جان   باش عاشق جان ز حبسش وا رهان
ای برادر عاقبت جمله جهان   نیست گردد عشق میماند همان
عشق چون دریا و عالم زو کفی   عشق چون خورشید و عالم زو تفی
نیست گردد هستی جمله جهان   عشق ماند سرمدی جاودان
هر چه جز عشق است شد ماکول عشق   دو جهان یک لقمه پیش نول عشق
گر نهنگ عشق بگشاید دهان   در دهان او جهان گردد نهان
داد عشق است هستی این کاینات   جمله احیا را از و یابد حیات
جمله هستیها از و گشته عیان   زو عیان عالم ز عالم او نهان
جمله موجودات از و یابد ظهور   ظاهر است او لیک از اوهام دور
جمله عالم گشته پر ز آثار او   نیست واقف هیچکس اسرار او
در نگنجد عشق در گفت و شنید   عشق دریاییست قعرش ناپدید
چون چنین فرمود آن سلطان عشق   پس کجا یابد کسی پایان عشق
آنچنان غواص خاص بی ندید   چونکه حد قعر این دریا ندید
درّها آورد بی حد آن کریم   [illegible] بیش هر دانه درّ یتیم
از شراب عشق خورد او کاسها   خود چه باشد کاسها بل طاسها
جوش کرد آن بحر بی حد گران   گشت رقصان همچو طاوس جنان
عشق جوشد بحر را مانند دیگ   عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق را بس تو کجا فهمی بهوش   کانچنان دریا ز عشق آید بجوش

عشق را کی میشناسد هر لئیم   کو از و رقصد چنان کوه عظیم
هست عاشق گوی در چوگان عشق   هست عاشق رستم میدان عشق
عاشقان شیران در آن صحرای عشق   ماهیانند اندران دریای عشق
عاشقان بازان بیشه لامکان   بلبلان گلستان بی نشان
تا تو باشی در حجاب بو البشر   سرسری با عاشقان کمتر نگر
ای اخی گر قابلی عشق بیا   در ره عشاق جانرا کن فدا
باش صاف از کدورات هوا   تا شوی مقبول اخوان صفا
از همه آلوده گیها پاک شو   در ره دین محمل خاک شو
در قتال نفس خود مردانه باش   از جهان اهل او بیگانه باش
از ریاضتها جگر ناگشته خون   کی برون بی تو خیالات از درون
بو خیالی میشود در ذهن تو   تا خیالات از درونت نارفتن
زین خیالات جهان بیوفا   میکند مشغولت از ذکر خدا
گشته این فانیت اقصای مراد   میکنی بس سعیها و اجتهاد
بس که میکوشی بجد از حرص آز   کرده در راه مکسب ترکتاز
از برای کسب مال زر و سیم   مینهی جان بر خطرهای عظیم
میفتی در صد خطر از حرص برگ   که ز حرص آسان نماید بر تو مرگ
حرص کور احمق نادان کند   مرگ را بر احمقان آسان کند
بس که ناقص همتند این احمقان   عمر را ضایع کنند اندر جهان
نیست ایشانرا از آن دریا خبر   چون کفی از موج آن بحر این صور

بحر وحدت

بحر وحدت از محبت جوش کرد   کف بر آورد و بخود روپوش کرد
عارفان زان بحر بردند چون صدف   میزنند این می پرستان کف بکف
چشم دنیا دوست کف بیند همان   چشم دریا بین گشاده عاشقان
آنکه کف را دید سرگردان بود   و آنکه دریا دید بس حیران بود
اهل ظاهر جمع کرده علم کف   علمشان آخر چو کف گردد تلف
عارفان مست می عرفان شدن   از معارف سرخوش حیران شدن
از خم وحدت خدا شان داد جام   تا ابد مستند ایشان زان مدام
شاهد باقی در آن بزم بقا   گشته ساقی مجلس عشاق را
گر چه مستانند از جام خدا   لیک زین مستان نمی آید خطا
کی کند آن مست جز عدل و صواب   که ز جام حق کشیده است او شراب
از شراب عشق حق میخواه جام   شو بری از خمر مردار حرام
جهد کن تا مست جام حق شوی   بیخود از سکر مدام حق شوی
تو نیابی جام حق را رایگان   خرج باید کرد آنرا نقد جان
آنکه آشامد کسی آن جام را   گر کند اندر طلب جانرا فدا
نیست ضایع جهد کن در راه حق   کی شوی محروم از درگاه حق
ذرّه گر جهد تو افزون بود   در ترازوی خدا موزون بود
جدّ جهدت از برای عز جاه   نه برای بادهٔ جام اله
تو نمی خسبی شبها تا سحر   گشته مشغول با علم هنر
جهدها و سعیها کردی بسی   تا که با فضل هنر گردی کسی

پر شدی زافسانهای قیل و قال / خویش را پنداشتی صاحب کمال
تو یقین میدان که زین علم و هنر / میفتی هردم ز معنی دورتر
ای که در معنی ز شب خاموش تری / گفت خود را چند جوی مشتری
مشتری تو چو تو غافل ز حق / بهر عز و جاه میخواند سبق
تا شود او چو تو دانشمند نیک / پر شود از باد هستی همچو خیک
علم کان از بهر جاه است باد / خیک خود پر کرد و گشتی تو شاد
عاقبت بیشش اجل این خیک را / میکند خالی شود سعیت هبا
با جهان آموختی علم و هنر / آب زر را خرج کردی با حجر
هست تعلیم جهان ای چشم شوخ / همچو نقش خود بستن بر کلوخ
گر ببندی بر کلوخی نقش خود / کی توان او را به پیش شاه برد
پس بیا تو ترک کن این قال و حال / لا احب الآفلین گو چون خلیل
پیش مردان خدا زانو بزن / تا سبق خوانی تو به کوشش تو هم
آن زمان این درس را لایق شوی / که بسوزی عقل را عاشق شوی
ای برادر علم بحث مدرسه / کی رهاند مر ترا از وسوسه
پوزبند وسوسه عشقست بس / ورنه کی وسوسه را بستست کس
عاشقان فارغ از این وسواسها / میخورند از خم وحدت کاسها
هین بیا شاگرد مرد عشق باش / مستعد درس درد عشق باش
پرده هستی بدر بیخویش باش / بیغم و تشویش شو درویش باش
در طریق عشق میجو یک رفیق / نیست تنهای مناسب در طریق

همدمی

همدمی چو مه جبین گلعذار / چون کنی با شاهدی خوب قرار
عاشقی شو شاهدی خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو
گر تو میخواهی بمعنی شاهدی / مولوی شو باش یار شاهدی
تا ترا او همچو خود شیدا کند / در معارف بلبل گویا کند
از عقال عقل میبایی رها / مست کردی از می عشق خدا
تا شوی غواص در دریای عشق / تا کنی پرواز در صحرای عشق
عقل را میکن فدا در عشق دوست / میگشاید مغز چون بشکست پوست
چون بیاید عقل در عشق صمد / عشر امثالت فی هدیا نفتصد
کیمیای عشق را گر شد فدا / عقل مس زر شود زان کیمیا
تو شنیدستی زنان مصر را / عقلشان در عشق یوسف شد فدا
از شراب حسن یوسف گشته مست / بد جز از خویش ببریدند دست — عشق چه
حسن یوسف چون ستاند عقل را / که کمست از حسن او حسن خدا
حسن یوسف جرعه از حسن اوست / پیش آن معنی چه باشد نقش پوست
اصل صد یوسف جمال ذو الجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
این تن تو یوسف جان را حجاب / پرده را بردار یوسف را بیاب
از میانه گر پرده تن وا شود / یوسف جان مر ترا پیدا شود
تو بگوی هست ما هذا البشر / جهد کن این پرده بردار ای پسر
در تو پنهانست معشوق قدیم / گنج بی پایان ترا زیر گلیم
این گلیم از روی گنج ار وا شود / کیستی تو آن زمان پیدا شود

ای خنک آنرا که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت
گر تو ذات خویش بشناسی یقین / تا ابد اندر بقا باشی امین
ذات خود را گر شناسی بیگمان / ذات پاک حضرتت گردد عیان
بی نشان لامکان هست ذات تو / هست اندر نفی تو اثبات تو
ذات تو بیرون ز کون است و مکان / سایهٔ تست اینکه گردد در جهان
گر تو خود را در تعین دیدهٔ / در حجاب و ز عیان نادیدهٔ
هر که محجوبست از خود کودکست / مرد آن باشد که بیرون از شکست
هر که ذات خود بداند مرد اوست / مغز او نغزست مستغنی ز پوست
مغز ناپخته که شد محتاج پوست / پوست چون پرورش او را از دوست
گر همه حظ تو از نفسانیست / روح تو میدان یقین حیوانیست
روح قدسی نیست روحت ابتر است / صورتت انسان معنیت خر است
نیست از مردی ترا سرمایهٔ / مرد ریشی سبلتی و خایهٔ
گر بریش و خایه مردستی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی
ریش خایه گر بدی بد نشان / مرد بودندی همه نره بزان
بلکه مردی را نشان آنست کو / میشود با نفس خود خصم و عدو
میکشد او را بتیغ عشق دوست / مغز آنست کو برست از قید پوست
اوست پس انسان کامل در جهان / ورنه عالم پر ز گاوان و خران
بهر او شد این زمین و آسمان / از جهان مقصود حق او بد همان
جوهرست انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و پایه است او غرض

هست

هست انسان مظهر ذات قدیم / اوست در بحر بقا در یتیم
هست انسان مخزن اسرار عشق / هست انسان مطلع انوار عشق
سر عشق بی نشان زو شد عیان / بی نشان و لامکان در وی نهان
شد بفیض عشق او کار حیات / شد چو کفی از بحر عشق این کاینات
جمله هستیهای اشیا هست از او / هست کس در عالم هستی از او
دور گردد نهان از موج عشق دان / [illegible]
گرچه حضرت هست در هر دو جهان / کو نشد زو گر نهانست گر عیان
لیک آن انسانست واقف عشق را / آینه گشته است عارف عشق را
تا نگشتی دور از حرص و هوا / کی شوی واقف تو از عشق خدا
پاک شو از خشم و شهوت حرص و آز / تا شوی با باز جانت چشم باز
تو بری زین وصفهای ناسزا / تا شوی مست از می عشق خدا
ترک خشم و شهوت و حرص آوری / هست مردی در که و پیغمبری
مرد است ترک کردن وصفها / هست صحبت را با انبیا
انبیا زاوصاف بد بودند پاک / نفس را کردند آن شاهان هلاک
بود شان با نفس و شیطان جنگها / لیک کی کوشیده اند در راه خدا
کارشان با کافران جنگ و قتال / جنگها کردند از دفع ضلال
زان نترسیدند از رنج و گشت / وصل حق شان عاقبت چون دیده
هر که با بندان وی شد وصل یار / او چه ترسد از شکست کار و بار
مؤمنان را هست عشق انبیا / که همی کوشند در راه خدا

[illegible]

مومنان چون انبیا در راه دین　　کارشان با نفس و شیطان جنگ کین
پس تو ای مومن بیا چون انبیا　　در ره دین خدا کن جهدها
گر ترا هست آن رگ پیغمبری　　میشوی از شهوت نفست بری
لذت
گر ترا هست آرزوی حسن بت　　که کنی رغبت برنگ و نقش بت
گلبرگ
پشت سوی لعبت گلرنگ کن　　عقل در رنگ آور و درنده رنگ کن
گرچه این حسن صور هم عکس اوست　　عکس را بگذار و آن کو وصل جوست
عکس اگر در تو فزاید حب وصل　　آن دلیل تست اندر راه وصل
مینماید اصل اندر عکس نیز　　اصل بیند چشم عارف هست تیز
چشم جان بگشا و بنگر هان هان　　عکس اندر عکس پیدا و نهان
هست پنهان از خرد این رازها　　رو تو از عشاق جو آن درسها
اندرین بحث ار خرد ره بین بدی　　فخر رازی رازدار دین بدی
فخر رازی چون نباشد رازدار　　که بداند راز دین هر نابکار
چونکه او بنوشت تفسیر کبیر　　گر نبودی از رموزی دین خبیر
پس چه داند اهل ظاهر راز دین　　که شود هر کوردل اهل یقین
هین بیا تبدیل کن اخلاق را　　سرمه کن خاک ره عشاق را
خویهای ناخوشت را کن بدر　　باش مبدل تا شود زهرت شکر
دور شو از خوی ناخوش شو بری　　تا ز خمرهٔ زهر هم شکر خوری
پاک کن اوصاف ناشایسته را　　تا کشاید دولت این رازها
چونکه اوصاف بشر کرد هلاک　　میشوی ز آلایش هستی تو پاک

در دلت راز نهان پیدا شود　　قطرهات از وصل حق دریا شود
نیست در فیاض بخل همین بیا　　تو مگو کو من کجا وصلش کجا
نیست پایان گرچه خوان وصل را　　قدر سیری را بنوش از اشتها
قدر سیرت را بنوش از اشتها

مفردات جلد سادس

آب جیحون را اگر نتوان کشید　　هم ز قدر تشنگی نتوان برید
واصلان چون ماهیان در بحر جان　　نیست خود آن بحر را حد کران
هست اندر خاک ما را نه قرار　　عیش پنهان ماهیان را در بحار
گر تو ماهی نیست دریا جای تو　　نیستی در خور بدریا وای تو
عارفان چون ماهیان اندر بحار　　اهل ظاهر مانده در خشکی چو مار
گر نه ماری تو بجو بحر وصال　　تشنه شو شو طالب آب زلال
گر شدی عطشان بحر معنوی　　فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی
در جزیرهٔ مثنوی آب زلال　　مانده اند این تشنگان در قیل و قال
هست گویا مثنوی باغ جنان　　چار جوی جنت اندر وی نشان
روان
گر ترا از دور جنت اصل سرشت　　که نصیب تو شود باغ بهشت
مقصد اقصای این دون همتان　　چند روزه عز و اقبال جهان
ای عجب آن همت عالی کراست　　که مراد او ملاقات خداست
مرغ با پر میپرد تا آشیان　　پر مردم همت است ای مردمان
گر تو عالی همتی میباش شاد　　میرساند همتت در هر مراد
بر براق همت ار باشی سوار　　میکنی در قصر او ادنی قرار

همت عالی گرامی دولتست　　آدمی را قدر قدر همت است
همت عالی چو بردارد علم　　فعل و صفت هرچه باشد نیست غم
ور ترا آن همت عالی نبود　　ناقصی از زهد و تقوی‌ات چه سود
از
عاشقی کالوده شد در خیر و شر　　خیر و شر منگر تو در همت نگر
گر ترا هست ای پسر همت بلند　　جز بآن معشوق باقی دل مبند
عز دنیا را مکن هیچ اعتبار　　عجز و فقر و نیستی کن اختیار
زانکه میل عز و جاه و سروریست　　ز آرزوی وصل دلبر دوریست
نیستی رو شو فنا اندر فنا　　تا میسر گرددت وصل و لقا
تا نه فانی تو دوری از اله　　در فنا یابی ره آن بارگاه
هیچکس را تا نگردد او فنا　　نیست ره در بارگاه کبریا
جانش را
نیست گشتی ره ترا پیدا شود　　چون رسیدی جای تو پیدا شود
بارگاه کبریا در نیستست　　ره نمیابد هر آنکس نیست نیست
هر آنکه
اندر آنجا چون رسی بیچون شوی　　از زمان و از مکان بیرون شوی
از تعین وا رهی بینی عیان　　قطرهٔ جان افکنی در بحر جان
هین ز هستی رو بگردان نیست شو　　کن عروج از خاک بر افلاک رو
چیست معراج فلک این نیستی　　عاشقانرا مذهب و دین نیستی
اندرین هستی تو مستی از غرور　　زین معارف هست ادراک تو دور
این ز فهم عاقل و دانا بریست　　در خور ادراک دانشمند نیست
تا نیابی تو ازین هستی برون　　جهل تو محکم کند فضل و فنون

چون شوی فانی ز هستی وارهی　　گر نخواندستی ازین گیری آگهی
گرچه دقتها کنی اندر علوم　　جاهلی چون بندهٔ نفس شوم
گرچه داری صد دقت علم ار امین　　زانکه نگشاید دو دیدهٔ غیب بین
علم کان هستی ترا افزون کند　　هین ترا از جهل در دون کند
نی نظر آید ترا عشق خدا　　میکند گر در دام شهوت مبتلا
زان علومت کی کشد بر چشم جان　　تا جمال بنشانی بستی عیان
علم کامل شد آنکه تقوی و دینی　　عزم و دستت برب العالمین
گر ترا امید وصال دلبرست　　دین و تقوی و صلاحت بهترست
کار تقوی دارد و دین و صلاح　　که ازو یابد دو عالم فلاح
چون شدی عالم بیا در دین باش　　از خودی فارغ شو و بیخویش باش
زین سبب جو در طریق مولوی　　کوثر مست از جام صاف مثنوی
تا ترا او همچو دست خویش کند　　رحمت هستی ترا آتش زند
مثنوی اندر جهان خوار و حقیر　　لیک در باطن شوی شاه و امیر
سروری در بنده که اکنده گشت　　رسش از هستی تخت زنده گشت
بنده باش و بر زمین رو چون سمند　　چون جنازه نه که بر گردن برند
بنده را خوشتر چه باشد بنده که　　از رضای خواجه اش افکنده که
چون بامر خواجه اش منقاد شد　　مقبل و مقبول شد آزاد شد
در عبودیت کاهلست و بدفعال　　آنکه اش از خواجه خشم و گوشمال
باشد اندر بنده که خوار و حقیر　　امر فرمان را بجان و دل بپذیر

بندهٔ کم از سروری کی برتر است   ای خوشا آن در درستی کو برست
بار خود بر کس منه بر خویش نه   سروری را کم طلب درویش به
ای برادر چون تو مخلوقی زبون   بهر خدمت آمد اعلام حسبی بر دل
با کمال قدرت انکار کرد   داد عقل و دانشت از جان کرد
داد در دستت عنان اختیار   می فرستادت بدینجا بهر کار
جای نیکی بر امر آن زه امتثال   جان فدا کن تا جزا یابی وصال
آرزو هست وصل حق باشد بهان   دور شو از دانه و دام جهان
این جهان دامست دانش آرزو   درگریز از دامها و آرزو
چون هدایت داد فوریا و بر   مگریز از دام و بالا تر بپر
دانه جهان اما ز جای بد خطر   چونکه چشمت داد نیکو تر نگر
چون نه بینی دانه یاد آر دام   مرغ زیرک باش مکن اهتمام
همی مشغول فعل نیکو اندیشه کن   از بدی بگریز و نیکی پیشه کن
فعل تو نیکست با خود هست هم   با تو خواهد ماند نی بخت تا ابد
فعل تو کز زاید از جان و تنت   ما بجو فرزند نعت بگیرد دامنت
چون کنی فعل حسن با اختیار   زاد فرزند سعید و بختیار
ور کنی فعل قبیح از احمقی   زایدت فرزند بد بخت و شقی
چونکه جمله بد بود افعال تو   چون شود در روز محشر حال تو
می نگنجی در جهان از عز و ناز   می شناسی خویش را پس فراز
گرده اسباب عیشش آراسته   با تکبر خویش را پی راسته

ای از عز

ای بزربفت کمر آموخته   آخرت را جامهٔ نادوخته
چون کفن آمد لباس آخر ترا   میشود تحت الثری تخت سرا
چیست این جوش و خروش عیش نوش   کشتهٔ بر تخت عز زربفت پوش
نیست خرم این طمطراق تو ابد   یاد ناری هیچ از گور لحد
نیست باقی این سرور و این سریر   درجهان نی شاه ماندنی وزیر
توبه کن زین عیش نوش بی بقا   سروری سرمدی جو از خدا
مرکب تو به عجایب مرکبست   بر فلک تازد بیک لحظه ز بست
گر بوصل هست داری اشتیاق   عزم او کن شو سوار این براق
دل بکن از مهر این دنیای دون   تا بیابی وصل نعم الماهدون
هست این یاران دنیا بی وفا   جهد کن تا یار تو گردد خدا
چون خدا تنهاست تنهای گزین   بگسل از یاران با او شو قرین
چون بریدی تو ز یاران هوا   فرد گشتی یار تو گردد خدا
هست تنهای به از یاران بد   نیک با بد چون نشیند بد شود
گر تو میخواهی شود یارت ودود   بس تو از یاران بد بگریز زود
یکدمی با عاقلان کم شو قرین   دایما با عاشقان شو همنشین
عاقلان در قید دنیا بسته اند   عاشقان از بند هستی رسته اند
سنگ زن بشکن تو شیشهٔ عقل را   گر شوی دیوانه یابی رها
همین چه فرموده است آن سلطان عشق   آن غریق بحر بی پایان عشق
عاشقم من بر فن دیوانگی   سیرم از فرهنگی و فرزانگی

عقل او از عقل خلقان بیش بود   از همه با علم و دانش بیش بود
چونکه بود او عاشق دیوانگی   سیر بود از عاقلی فرزانگی
بس چه باشد علم و عقل دیگران   بیش علم و عقل آن بحر روان
آنچنان عقل و فنون فضل را   کرد اندر راه عشق آن شه فدا
کار و بار این جهان را ترک کرد   بهر کار و بار عشق شاه فرد
کار او دارد که حق را شد مرید   بهر کار او ز هر کاری برید
عاقلان مشغول در کار جهان   تاجرند ایشان ببازار جهان
نقد عمر نازنین کردند خرج   در ره تحصیل حظ حلق و فرج
فکرها و ذکرهاشان روز و شب   اندرین دنیای دون سعی و طلب
یا که باشد مطلب این عاقلان   عیش و عشرت اندران باغ جنان
عاشقان دیوانه از سودای عشق   یاوه تازانند در صحرای عشق
هر چه غیر شورشش دیوانگیست   اندرین ره دوری و بیگانگیست
خالق بیچون دو عالم آفرید   شد یکی فانی یکی باقی مدید
عقل ناقص اندرین فانی بماند   عقل کامل اندران باقی براند
عاشقان را همت عالی بداد   که دو عالمشان نشد هرگز مراد
مطلب ایشان همان دیدار او   نقدشان شد خرج در بازار او
عاشقان چون زان وصال آگه شدند   از ره عقل و خرد گمره شدند
عقل هر عطار کاگه شد ازو   طبلها را ریخت اندر آب جو
چونکه آن عطار عطر دوست یافت   طبلها را ریخت و ان سویش شتافت

میفرستاد

میفرستاد او بدین سو عطرها   داد بینی مان که بو کردیم ما
حق همان عطرست هم بوینده او   در ره عشق و طلب پوینده او
بی نیاز هست آمده اندر نیاز   ساجد و مسجود او اندر نماز
هم بخود طالب تو هم مطلوب خود   هم محب خود تو هم محبوب خود
این عجب که نیستی از من جدا   من ندانم من کجایم تو کجا
تو منی ای دوست من من نیستم   پس عجب تو کیستی من کیستم
از منی ام ساختی دادی منی   هم تو جانان در دل و جان منی
ای منی فانیست رو او را بجو   تو مسی بگداز در اکسیر او
چون توی بگداختی تو او شدی   شد یقینت در توی هم او شدی
این منی من فنا شد در توی   حمد لله که نماندم در دوی
تا نگشتی او ندانی اش تمام   خواه آن انوار باشد یا ظلام
تا نه او کی شود اویت عیان   بگذر از خود او شو او را بدان
خود هم اوی و ازوی بی خبر   تا تو نگشای بنور او بصر
تا نه بیخود نه باخود علیم   خود هم اوی و ندانی ای سلیم
از شراب عشق گر بودی تو مست   یافتی در مستی خود هرچه هست
هست بی شک قدر آدم قدر دید   هرچه بد در ذات او آن شد پدید
آدمی دیدست باقی گوشت و پوست   هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست
صورت تو آب آتش باد و خاک   معنی تو از نفخت روح پاک
صورت معنی ترا داد اتحاد   ذات واحد ساخت آن رب العباد

اوچونه

ذات او را ذات تو مظهر شده است   تو چو ابر او مهی انور شده است
نفس با جان جان بجانان زنده است   در حقیقت نیست جز یک ار چه هست
ظاهر و باطن بمعنی هست یک   اول و آخر یکی دان نیست شک
این دوی اوصاف چشم احول است   ورنه اول لا آخر آخر اول است
یا الهی اول و آخر توئی   نیست غیرت باطن و ظاهر توئی
مای ما نفی و توی اثبات ما   هرچه دارد از تو هست این ذات ما
تو چو خورشیدی و ما چون سایه   از شعاع تو بما سرمایه
زانکه سایه از ضیا دارد مدد   بی ضیا خود سایه کی ظاهر شود
در پی خورشید فضلت سایه وار   من همیگردم توی اصل و مدار
برگ کاهم پیش تو ای تند باد   من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
عشق همچون تند باد بی سکون   ما چو برگ کاه پیشش بس زبون
هر کجا خواهد برد ما را کشان   ما مطیع و بی قرار و بی امان
عشق چون مغز است عالم همچو پوست   جمله جنبشها درین عالم از وست
عشق یک نور ظهورش بی عدد   جمله هستیها از و دارد مدد
او چو خورشید است هستیها چو شب   او چو روشن گشت شب شد محتجب
عشق ز اوصاف خدای بی نیاز   عاشقی بر غیر او باشد مجاز
چون ز اوصاف حق است این عشق پس   کی شود او را بهر خس دست رس
تا ز اوصاف بشر خالی نشد   لایق این وصف اجلالی نشد
خشم و شهوت خواب و خور و صفت بشر   جنبش و میل بشر دایم بشر

وصفهایت

وصفهایت چونکه با دیو قرین   ظلم و فسق و بغض و بخل و کبر و کین
خلق عالم میکنند از تو فغان   مار و کژدم گشته اندر جهان
ای زننده بی گناهانرا قفا   در قفای خود نمی بینی چرا
چون ز قهر حق نترسی ای لئیم   گشته تو هیزم نار جحیم
از جفایت گشته مردم زار زار   پس تو خواهی سوخت در [illegible]
نیست باقی این جهان می بگذرد   فعلهایت با تو ماند تا ابد
چند روزه عمر را غره مشو   رست رو از راه حق بیرون مرو
زاول
چشم را زاول به بند و برکشا   چشم آخر بین که میبایی رها
گر همی خواهی سلامت از ضرر   چشم ز اول بند و پایان نگر
تو مشو ناظر باین دار الغرار   گشت عارف ناظر دار القرار
اهل دنیا با جهان بی وفا   گشته قانع غافل از عیش بقا
عارف از عیش فنا رو تافته   با سرور سرمدی بشتافته
جاهل از عیش فنا شد مغتنم   چونکه با اوی چو او گردی تو هم
گر ترا شد چاره با خود یار و خویش   میکشد میل ترا در حظ خویش
دوستی جاهل شرین سخن   کم شنو کان هست چون سم کهن
تو بعاشق دوستی کن ای پسر   که شود در راه دینت راه بر
میکشد میل ترا با عشق حق   پیش او از درس دل گیری سبق
گر کشی از دست عارف یک دو جام   مست گردی و شود عیشت مدام
خود چه دنیا تو کنی خود را فدا   میگدازی در ره فقر و فنا

بلکه در

کشته عشق خدا یابد حیات   پس بگویند اقتلونی یا ثقات
والله از عشق وجود جان برست   کشته بر قتل دوم عاشق ترست
از خوشش آنرا که کشته شد در عشق   خونبهای کشتگانش وصل اوست
قطرهٔ جان غرق بحر جان شود   محو گردد قطره و عمان شود
قطره گو محو گردد در هوا   نیست گردد لاجرم گردد هبا
هین محبت از عشق شبهای دراز   گریه کن با حضرت حق کن نیاز
محبّ
تا سحر از عشق جانان شمع وار   باش در سوز و گداز و اشکبار
روشنی خانه باش همچو شمع   گر فرو باشی تو همچون شمع دمع
دمع شمع و سوز او بی اختیار   میشوند ایشان فدای کردگار
اشک و سوز عاشقان با اختیار   چون بسوزد او فدا گردد بنار
محو شد شمع و فدای نار شد   رست از هستی همه انوار شد
رو تو هستی را فدای یار کن   هستیت تبدیل از آن انوار کن
تو چه دانی قدر این عمر عزیز   میکنی خرج و نگیری هیچ چیز
اطلس عمرت بمقراض شهود   برد پاره پاره خیاط غرور
پس تو این اطلس مده در دست دزد   پاره پاره میبرد بی هیچ مزد
گر تو خواهی با خدا قرب وصال   عمر را کن خرج امر ذو الجلال
پاک کن از چرک پیش شاه بر   قدر او آنجاست آن درگاه بر
خلعت باقی بیابی از خدا   گر تو خواهی قرب با وصل خدا
میطلب وصل خدا با اشتیاق   تا نسوزی ز آتش هجر و فراق

جور دوران

جور دوران هر آن رنجی که هست   سهلتر از بعد حق و غفلت است
نیست باقی جور رنجی این جهان   رنج بعد حق بماند جاودان
این جهان شد پردهٔ حسن اله   چون جهان شد گشت روشن همچو ماه
از جهان بگذر فنا کن بود خویش   در زیان خویش یابی سود خویش
خانهٔ هستی بکن کلی خراب   تا شوی مظهر بتاب آفتاب
گر بعشق گنج حق ویران شوی   مخزن آن گنج بی پایان شوی
در عمارتها ساکنند عقور   در خرابیهاست عز و گنج نور
عاقلان خود را عمارت میکنند   نام و ننگ خود رعایت میکنند
عاقلانرا میل و رغبت با جهان   عاشقانرا عزم شهر لامکان
عزّ
عاشقان کردند خود را تار و مار   پیششان جمله جهان هیچ و قشار
جغد را خود چه خبر باشد از آن   که کنند از شوق گل بلبل فغان
جغد در ویران نشسته برقرار   نالها در باغ بلبل را هزار
قند حکمت از کجا زاغ از کجا   کرم سرگین از کجا باغ از کجا
قند عرفانست نقل عارفان   جیفهٔ دنیا بزاغان جهان
عارفان چون نی شکر از قند پر   چون صدف در اندرون دارند در
حاصلست مقصودشان اندرون   احتیاجی نیست ایشانرا برون
پس تو در بیرون چه گردی سو بسو   هرچه جوی در درون خویش جو
تو مرو از خود برون با خود بیا   در درون خویش جو معشوق را
روی در روی خود آر از عشق خویش   نیست این معشوق ترا جز خویش خویش

چون شناسی خویش را تو غیر از و — کی شوی تو غیر از و بنگر نکو

جمله موجودات شد مرآت او — از همه مرایست عکس ذات او

جمله اشیا شد مظاهر بی گمان — از همه کرد او ظهور و شد عیان

گر گشادی چشم از نور یقین — هر چه را کردی نظر او را ببین

جمله اجزای جهان را زو خروش — زو چو دیگی جمله دریاها بجوش

دمبدم این نای از دمهای اوست — های هوی روح از هیهای اوست

اوست هر جا نیست جز او هیچ نیست — پیش عارف جز یکی دیگر چه چیست

او منزه پاک از کون و مکان — هم ظهور نور او هر دو جهان

عاقلان محجوب از گفتار من — نیست ایشان محرم اسرار من

جاهلان خود دشمنان این رموز — زانکه خفاش‌اند این سرها چو روز

سحر میدارند آیات کلیم — کی شناسند از شبه در یتیم

با سیاستهای جاهل صبر کن — خوش مدارا کن ز عقل من لدن

چون بگویم نکته توحید را — هر حسود و سخره تقلید را

طوطیان دانند ذوق قند و بس — کی شود با قند زاغان را هوس

مثنوی مغز هدای معنوی — هست این گفتار مغز مثنوی

هر که او محفوظ شد زین مغز نغز — نیست او زاغ سیه طوطیست نغز

احمقی گر گفت ذم این کتاب — ذم خفاشک بود با آفتاب

کی شود دریا ز پوز سگ نجس — کی شود خورشید از پف منطمس

قند توحید است این گفتار ما — رفته اندر باغ شرع مصطفی

شد شریعت

شد شریعت حایط و دیوار سخت — شد طریقت اندران حایط درخت

معرفت اشکوفها ز اشجار او — ستر توحید است حقیقت بار او

عارفان هستند گویا باغبان — میوه ها پر گشته زیشان در جهان

شرع تقوی باغ عارف خاص خویش — میرسانند میوه را با راغبش

جان شرع جان تقوی عارفست — معرفت محصول زهد سالفست

بس که کوشیدند در عرفان سلف — معرفت حاصل شد از بهر خلف

با هزاران سعیها اندوختند — در معارف شمعها افروختند

تا عیان کردند اسرار نهان — گشت آسان معرفت با عارفان

ستر توحید آشکارا شد بما — از خودی رستیم و هستیم از خدا

ماهی ما از ما فنا شد ماند او — ما شدیم از دست دستانهای او

چو انای بنده لا شد از وجود — پس چه ماند تو ببین ای ذی الجود

شد عیان توحید همچون آفتاب — اهل ظاهر چون خفاش اندر حجاب

اهل دل دانای اسرار نهان — ستر توحید میشود او را عیان

اهل صورت هست محجوب کثیف — کی بتوحید لطیف او شد الیف

هست توحید خدا از حس برون — اهل حس زادراک او باشد زبون

تا نشد ینظر بنور الله کس — با تجلی کی بیاید دسترس

حس حیوان گر بدیدی آن صور — بایزید وقت گشتی گاو و خر

گر تو اندر حس حیوان مانده — چیست حاصل علمها که خوانده

حاصل آنکه صدر گشته در جهان — تو فلانی گرچه گشتی ذا فلان

فاضلی بالانشینی [illegible] — خویش را اعلی ببینی از همه

دوستانت در جهان بسیار شد — سرکشان با تو حریف یار شد

گرچه گشتی با اکابر آشنا — ور بماندی از ملاقات خدا

کم گریز از غیر زان اژدرهای نر — ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

تن ضرر یابد ز شیر و اژدها — جان جدا ماند ز خویش آشنا

آخر این تن خود بخواهد شد خراب — حیف آنست جان بماند در حجاب

آشنا و خویش مشغولت کنند — گم کنی ره سخره غولت کنند

هین بوحشت از همه بیگانه شو — واله و آشفته و دیوانه شو

مختفی شو در طریق نیستی — شو فنا تا کس نگوید کیستی

در وجه روی او رخ خرج شو — چون الف در بسم در او درج شو

او ترا شد چون شدی از خود بری — تا نه بیخود با وره کی بری

میرسی با او چو از خود وارهی — گم شو از خود تا با و یابی رهی

از تو میخواهند خویشاوند تو — که شود با این جهان پیوند تو

در جهان باشی عزیز و محترم — از متاع و ملک دنیا مغتنم

تا کنندت همچو خود آن ابلهان — مبتلای بند اسباب جهان

چشم بند خلق جز اسباب نیست — هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست

اهل دنیا زان سبب دلخسته اند — که با سباب جهان دل بسته اند

خود همه هیچست اسباب جهان — پرده ات باشد ز اسرار نهان

پس بیا کن تو تضرع با خدا — دستها بردار دایم در دعا

لابها

لابها کن تا ترا با خود کشد [illegible] — [illegible] کریم راه رحمت [illegible]

گر کند الحاح بنده در دعا — هست بی‌شک از عنایات خدا

ای اخی دست از دعا کردن مدار — با اجابت بار دادیت چه کار

گر کند رد یا اجابت آن خدا — تو همان کن عرض حاجات و دعا

بنده را بیخویشی و اشکستگی — در رضای خواجه‌اش دلبستگی

خواجه را در حق او احسان جود — خواه او داند سزای او چه بود

چیست اینجا زیرکی علم و هنر — محو او شو تا از و یابی نظر

زیرکی فضل و فنون استی دهد — نیستی محو فنا مستی دهد

ای بسا علم زکاوات فطن — گشته ره رو را چو غول راهزن

زیرکی و دانش دنیا پرست — در مرادات جهان بگشاده دست

سعیها و جهدها دارد بسی — تا درین دنیای دون گردد کسی

زیرکی او را ز حضرت دور کرد — دانشش چشم دلش را کور کرد

در حقیقت اوست دانا و زکی — بگذرد زین دانش و زین زیرکی

کو علیم از علم ربانی شود — فضل و عزت بگذرد فانی شود

خویش را عریان کن از فضل و فضول — تا کند رحمت ترا هر دم نزول

رحم بر بیچاره و عاجز بود — بر توانا رحم کی جایز بود

هر ضعیفان راست رحم آن رحیم — بر گدایانست احسان کریم

گرچه دارد بر همه انعام عام — رحم بر اشکسته می‌آید مدام

جمله موجودات را از فیض جود — او همی بخشیده هستی و وجود

جمله عالم هست مست از جام او / جمله خلقان سوی او دارند رو
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
در تحری خلق را هر سوی روست / در حقیقت جمله را مقصود اوست
پیش رو بت را نهاده بت پرست / خود ورا زان بت مراد او بوده است
گرچه رو آورده با نقش و نگار / آرزویش خالق پروردگار
صورتا گر بت بود معبود او / در حقیقت خالق است مقصود او
در شریعت کافر است او بیگمان / خود حقیقت را خدا داند همان
هیچ کافر را بخواری منگرید / که مسلمان مردنش باشد امید
هر کسی را هست در صورت نظر / جز خدا را نیست از باطن خبر
کس کجا داند که این اسرار چیست / کیست مردود و خدا مختار کیست
تو همان اندر رضای حق بکوش / دایما بر امر او نه گوش هوش
جهد کن مردانه در فرمان او / میرسد بر محسنان احسان او
دانش و فضل و هنر از دل بشو / دست زن در خدمت مرد نکو
درگذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
خدمت و خلق حسن در هر کجاست / یافته است او لطف حق از قهر رست
خدمت و خلق حسن داد خداست / او بمؤمن در ازل از حق عطاست
در ازل بوده است هرچه بوده است / سر این را هیچکس نگشوده است
گرچه [illegible] بود آنچه خواهد شده / تو بدین پاک احمد [illegible]
دایما میکوش اندر راه دین / باد بر تو مشورت با مسلمین

ابیابا

گر بیابی در جهان یک مرد دین / تا توانی باش با او همنشین
مشورت کن با گروه صالحان / بر پیمبر امر شاورهم بدان
اهل دنیا مشورت با همدگر / میکنند و آرزوشان سیم و زر
تو بیا کن مشورت با عاشقان / باد مطلوبت جمال بی نشان
گر کنی با عقل ناقص مشورت / در جهان سود و زیان بنمایدت
ور شود مرشد ترا عقل تمام / میکند میلت بحق لاینام
در مجالس مطلب اندر عقول / آن چنان عقلی که بد اندر رسول
خود کجا باشد چنان عقلی دگر / میشود از نور او روشن جگر
روشن است شمع دل هر اهل دل / هر زمان از نور آن شمع چو گل
در قلوب عاشقان عارفان / نور احمد هست تابان هر زمان
از تصوف عقل اگر باید صفا / میشود روشن بنور مصطفی
هین مشو یکدم ازین شاهان جدا / تا شوی روشن بنور مصطفی
گر ازین ابرار خواهی برد و بر / نیم ساعت هم ز همدردیم بر
گر شوی با عاشقان تو همنفس / دور باشی از هوا و از هوس
میشود جانت دلت از عشق پر / یابی از انوار وحدت بحر و بر
آن زمان واقف شوی تو خویش را / که شناسی سر توحید خدا
گلشن وحدت شود جان و دلت / خویش را یابی نماند مشکلت
میشود در باغ دل دلبر عیان / او چو گل خندان تو بلبل در فغان
دل که دلبر دید کی باشد ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش

ای برادر دولت دلبر نهان / از فراقش کار تو آه و فغان
در دل تست آنکه داری آرزو / او بتو واصل تو مهجور از او
گر گشاید این دلت صاحب دلان / چون گل خندان شود دلبر عیان
بر در دل قفل زد نفس پلید / صحبت اهل دلست او را کلید
گر رسی تو صحبت آن یار را / میگشاید در دولت گلزار را
یار را با یار چون بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد
در حضور اهل دل دل وا شود / در دل اسرار نهان پیدا شود
مؤمن است مرآت مؤمن در خبر / تو در آن آینه حسن خود نگر
گر شود مرآت تو مرد خدا / اندرو بینی جمال خویش را
گر به بینی خویش را حیران شوی / همچو بلبل پیش گل نالان شوی
عاشقانرا چونکه کرد دیده باز / یکدمی خالی نکردند از نیاز
پنج وقت آمد نماز رهنمون / عاشقانرا فی صلوة دایمون
پنج وقت آیند خلقان در نماز / میکنند آن وقتها با حق نیاز
عاشقان مستان حق لاینام / در مناجات و تضرع بر دوام
عاشقان در وقت هجران و فراق / لابه زاری کنند از اشتیاق
کس چه داند سر شان اندر وصال / دایما در ذوق شوق وجد حال
در فراق و در وصال این عاشقان / نیستند از دوست غافل یکزمان
یکدمی هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیش خیال
هست شیرین گریه ها و ناله ها / عاشقانرا در فراق دلربا

آه چه شیرین است

آه چه شیرین است شبهای دراز / ناله و فریاد و زاری و نیاز
خود فراق عاشقان وصل لقاست / عاشق از معشوق یکدم کی جداست
عشق از معشوق گردد عشوه ناز / باز از عاشق کند با خود نیاز
در حقیقت بنگری جز عشق چیست / عاشق و معشوق غیر از عشق نیست
در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارقی فاروق نیست
یا الهی کن مرا از عشق پر / کن فنا پیوند هستیام ببر
از شراب عشق کن مست خراب / عرضه کن بر من جمالت بی حجاب
گرچه با وصل لقا لایق نیم / لیک دارم بس امیدی از کرم
ساخت چون از خاک آدم قدرتت / زان شدم امیدوار از رحمتت
خاک راهم ساختی از عدم / کن قبولم یا الهی از کرم
در کمال زشتیم من منتهی / لطف تو در فضل در فن منتهی
خود عدم که کرده است یا رب گناه / او چو من که بد بعصیان روسیاه
بودمی من کاشکی یا رب عدم / کامد از هستی مرا چندین ندم
نافریدی همچو من عاصی دگر / از همه ناراستان ناراست تر
نامدی تو لاد آدم همچو من / بدفعال و زشتکار و مفتتن
گرچه کردم از عمی جرم و گناه / باد صرصر بد قضا من برگ کاه
این قضا را گونه گون تصریفهاست / چشم بند یفعل الله ما یشاست
همچو گوی گوز چوگان قضا / رفته غلطان جایهای ناسزا
بسکه غلطیدم بسر کین و چنین / کشته ام ناپاک آلوده چنین

ببین بزن چو کلابه من آلوده را — افکن اندر بحر عشقت ای خدا
تا شوم غرق اندران بحر صفا — از همه آلوده کی یابم رها
اندران دریا بمانم جاودان — لا احب الآفلین گویم بیان
شد صفیر باز جان در موج دین — نعرهای لا احب الآفلین
جان و دل هستند ز اقلیم بقا — کشته حبس تن درین دار الفنا
جان و دل مرغان باغ لامکان — تن قفس این هر دو محبوس اندران
بود این جان از نفخت نفخهٔ — اوست از دریای بیچون قطرهٔ
خود کجا گردد بیان اسرار آن — نیست جز من امر ربی پیش بیان
دل جمال دوست را آیینهٔ — اوست گنج عشق را گنجینهٔ
منظر حق دل بود در دو سرا — که نظر در شاهد آید شاه را
هر که شد محبوس حبس آب و گل — او چه داند چیست سر جان و دل
نیست اهل تن ز جان و دل خبیر — جان حیوانست جان شان بس حقیر
جان و دل مر عاشقان را داد حق — که همی خوانند از وحدت سبق
فارغند از عز و جاه و نام و ننگ — بی نیازند از جهان بو و رنگ
عاشقان کردند بدنامی قبول — عاشقان هستند از هستی ملول
هر که او یکبار خود بدنام شد — خود نباید نام جست خام شد
خود کجا بدنام گردند این شهان — لیک محجوبند زیشان ابلهان
گرچه عالی قدر و اهل اند این کبار — پیش خود پنهان ندارند اعتبار
هست عاجز مظهر ذات ودود — که ناشناسند چشم اعمای حسود

اهل عرفان شد گل تر زان بهار — لیک اندر چشم اهل حس هست خار
قوت جان شاهدی ز انوار ذات — شان روانست از لبش آب حیات
هر که باشد قوت او نور جلال — چون نزاید از لبش سحر حلال
آب حیوانست این نظم شریف — کاش بودی لایق حرفم حریف
از تو میخواهم خدایا همدمی — کو شود این سرها را محرمی
پیش کوران چون برافروزم چراغ — چون بریزم قند را من پیش زاغ
چون بصفرای دهم حلوای تر — بیهوده هست الحان خوش با گوش کر
آه کو یک همنشین اهل درد — دور باد از مجلس من خام سرد
الفغان از یار ناجنس الفغان — همنشین نیک جو پیدا مهان
همنشین کو که مست جام هوست — از خودی وارسته پر گشته ز هوست
از جهان بیگانه با حق آشنا — واند اندر بحر وحدت آشنا
خالص مخلص شده خاص خدا — پاک از سالوس تقلید و ریا
عارفست خورده از وحدت بری — واصلست گشته از کثرت بری
گر بیابد محرمی گوید عیان — اوست هر چه هست پیدا و نهان
چشم من چون دید روی آن قباد — کثرت اعداد از چشمم فتاد
گر چنین یاری بدی دمساز من — او بگشتی محرم هر راز من
چون بگویم نکتهٔ توحید را — من بهر آلودهٔ حرص و هوا
خود نمیفهمد اگر میگویمش — یا مگر با آب تقوی میشویمش
افکنم در آتش عشق خدا — پاک میسوزد شود محو و فنا

میشود چون سوخته آتش پذیر — بعد ازان از سوز من گردد خبیر
زان شود آتش ربین سوخته — کو هست با آتش ز پیش آموخته
جان عاشق ز آتش عشق الست — سوختست قابلیت یافتست
در ازل بود است با عشق آشنا — زان پذیرا گشته است آن خود بها
عشق چون ز اوصاف پاک لامکانست — از صفات حق بآدم حصه هست
آدمی شد مظهر اوصاف او — آن صفات پاک را از خود بجو
ذات حق بیرون نباشد از صفات — هم ز خود جو پرتو انوار ذات
آدم اصطرلاب اوصاف علوست — وصف آدم مظهر آیات اوست
گر تو از روی حقیقت آدمی — تو یقین این رازها را محرمی
ورنه آدم تو هستی گاو خر — گوش تو زین نکتها بودست کر
گنز مخفی در وجود آدمست — آدمی پس پادشاه اعظمست
جسم او را قوت حیوانی غذا — قوت روح او ز انوار خدا
گر رسد جان ترا از حق غذا — این غذاها را نماند اشتها
گر نماند اشتهای نان و آب — بدهدت پی این دو قوت حساب
زین غذاها گر دهی خود را فطام — میکنی پرهیز از حظ طعام
میشوی منقاد بر فرمان حق — تا شوی بر خوان دین مهمان حق
اندران دعوت غذا و قوت جان — نور عرفانست دید خلق و دان
آن زمان در ذات تو گردد عیان — ذات بیچون و صفات بیچون نشان
آدمی مرآت اوصاف قدیم — رو نماید وصفهای آن کریم

خلق را چون آب دان صاف زلال — اندران تابان صفات ذوالجلال
علم او جاری ز جان عالمان — لطف و رحمش از کریمان جهان
حکم و عدل هیبتش از حاکمان — هم عطا و جود از محسن عیان
متقی مرآت قدوسی و نور — هم هدایت گر از مرشد ظهور
رفت و شفقت هم ز مادر و ز پدر — حلم و صبرش را ز درویشان نگر
ظاهرست در مظاهر زو ظهور — باطنست از فکرت اوهام دور
خوب رویان آینهٔ خوبی او — عشق ایشان عکس مطلوبی او
عکس حسن بی نشان حسن بتان — بی نشانست اصل عکس از وی نشان
خود نشان از بی نشان نبود عجب — که شود ظاهر مسبب از سبب
جمله اشیا شد مظاهر بیگمان — لطف و قهر حق از ایشان شد عیان
اصل بیند عکس را صاحب نظر — او معانی را بیابد در صور
خود ز معنی میشود صورت پدید — چشم اهل دل بجز معنی ندید
جمله تصویرات عکس آب جوست — چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
چشم مالیدن کشادن چشم جان — در صور دیدن مصور را عیان
آمدن از پردهٔ حسها برون — میشوند واقف باحوال درون
خویش را در کیمیا انداختن — مس هستی را ز زر ساختن
در ره عشق خدا فانی شدن — پرتوی انوار ربانی شدن
از صفتهای بشر مبدل شدن — در حریم توحید [illegible] شدن
چون مبدل گشته اند ابدال حق — نیستند از خلق بگردان ورق

که بدانند اهل تن ابدال نیز را   کی بداند او مقام و حال را
نیست خلق او محو آن خلاق شد   نیست سنگ او گوهر براق شد
هرکه در وصف بشر باشد هنوز   او چه فهمد زین اشارات رموز
گر ز اوصاف بشر بیرون جهی   بر پری از دام هستی وارهی
می نبیند چشم تو جز روی دوست   تا بدانی نیست غیرش جمله اوست
گر ز چشم حق شناس آمد ترا   دوست بر بینی عرصهٔ هر دو سرا
از خدا میخواه چشم حق شناس   تا نمانی در حجاب این حواس
چون ببخشد چشم می بینی عیان   حسن غیبی را که هست از حس نهان
خود جز او در هر دو عالم هیچ نیست   جمله موجودات در معنی یکیست
جمله رو آمد بدو میرفت باز   میشود روشن چو کردی چشم باز
کاشت تخم باز در انبار کرد   جمله محصولات را احضار کرد
مجمع و پای علم ماوی القرون   هست حق کل لدینا محضرون
تخم از انبار در دشت عدم   کاشت میکرد در انبار هم
هر زمان میکاشت بر دشت آب   کرد پر انبارها آن کارساز
کشت زار است این جهان ما را [illegible]   جمع باشیم اندر آن انبارها
دل مذکر عارفی با این جهان   راحت اندر وحدت انبارها
نیست بیرون لذت ذوق صفا   تو درون خویش یابد ذوقها
[illegible] بیرون   ابلهی [illegible] قصر خصوص
گر گشاید در درون چشم دل   [illegible] از جهان آب و گل

در دلت [illegible] شود آن آفتاب   میکند عرض جمالت بی حجاب
هر ندارد نور گو هست چشم دل   تو نبینی جز جهان آب و گل
هر مثال بیضه است چشم بشر   گرد در آرد پرورنده زیر پر
می برآید مرغ قدوسی از آن   پر گشاید بر پرد تا لامکان
در میان بیضه است چون فرخها   نشنوی تسبیح مرغان هوا
زیر پر آنکه در آرد او ترا   کز عرضهای جهان یابی رها
اگر این بیضه شود خرج جهان   زیر پر ناید نزاید مرغ از آن
گر نیاید از عنایاتش مدد   گر در آید زیر پر فاسد شود
چون شدی عاشق تو رفتی زیر پر   شو برون از بیضه پر بگشا بپر
از هوا چون بگذری عاشق شوی   تو ببزم اولیا لایق شوی
چون رها کردی هوا از بیم حق   در رسد استغراق از تسلیم حق
گر سعادت یار تو بد از ازل   حق عنایت میکند عز و جل
ور عنایت در ازل یارت نبود   چاره سعادت نیست از سعیت چه سود
آن [illegible] مفصل   [illegible] بین الاصبعین اوست دل
گر عنایت [illegible]   ور ضلالت [illegible]
[illegible] با دوستان از لطف جام   [illegible] با دشمنان از مکر دام
مکر حق [illegible] این مکرهاست   قلب بین الاصبعین کبریاست
یا الهی تو عنایت کن بما   ده سعادتمان کن هدایت بما
[illegible]   رحم کن بر ما ز لطفت ای رحیم

زیر پر [illegible]   رحم کن بر ما ز لطفت ای رحیم
زیر پر عشق ما را بیضه وار   ده حرارت مرغ قدوسی بر آید
هم بده آن مرغ را پرهای عشق   تا پرد تا مبدء ماوای عشق
دیدهٔ ما را بکن روشن بعشق   میکشان ما را در آن گلشن بعشق
بهر دیده روشن آن یزدان وجود   شش جهت را مظهر آیات کرد
هرکه از عشق خدا یابد حیات   او میان گلشن است در شش جهات
عاشقان را جمله عالم گلشن است   جان عاشق آفتاب روشن است
از عنایت چشم ما گر وا شود   بی جهت در شش جهت پیدا شود
می نبیند عاشق الا روی دوست   چشم باطن بین نبیند نقش پوست
چشم حسی ناظر نقش صور   چشم جان داری تو در معنی نگر
از قدحهای صور بگذر مه ایست   باده در جامست لیک از جام نیست
گر هدایت نور بخشد ای پسر   تو نبینی جز [illegible] در صور
چشم پاک مصطفائی چه ندید   جبرئیل از صورت دحیه بدید
گر گشاید چشم از نور جلال   صورت عالم نماید آینه جمال
[illegible] آینه جمال   از دل او عکس جمال [illegible]
چون ز معنی گشت پیدا این صور   تو ز صورت بگذر و معنی نگر
صورت از بی صورت آید در وجود   همچنان کز آتش زاده است دود
گرچه از نار است هستی دخان   لیک [illegible] ظلمت [illegible]
نار چون معنی دخان چون صورت است   دود از آتش دلیل آتش است

تو ز صورت کن بمعنی انتقال   لیک بی توفیق باشد این محال
گر عنایت میکند آن مستعان   میشود معنیت در صورت عیان
از عنایت گر نیابی تو مدد   کی رسی جای بمکر و سعی خود
ترک مکر خویشتن کن ای امیر   پا بکش پیش عنایت خوش بمیر
گر عنایات خدایت یار شد   جان تو مسرور از این اسرار شد
ور عنایات حقت دستی نداد   سعیها و جهدهایت هست باد
ای خداوند معین مستعان   از عنایاتت بکش ما را عنان
کف کشان ما را همی بر تا وصال   نیست ما را بی عنایاتت مجال
هم تو بخشی جهد ما را ای معین   جهد ما را با عنایت کن قرین
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد   جهد را خوف است از صد گون فساد
تو بنال ای شاهدی خاکسار   با تضرع گریه ها کن زار زار
تا عنایات حقت نبود رفیق   میشوی در بحر محرومی غریق
وای گر نبود هدایت رهنما   ماندهٔ در ظلمت جهل عمی
در گل عصیان فرو شد پای تو   گر نگیرد دست فضلش وای تو
ماندهٔ با غفلت اندر بندها   میدهی با خلق عالم پندها
وقت پند دیگرانی های های   در عمل خود چون زنانی وای وای
پند با مردم دهی نعره زنان   مانده در بند شهوت چون زنان
یا الهی [illegible] ناشنیده ایم   لیک در عشقت بسی شوریده ایم
کرده ام با عشق من خود را خراب   پایمال افتاده ام اندر تراب

کشته ام خوار و ذلیل اندر جهان   در میان مردمان هم جستها
کرده ام در عشق جان و سر فدا   کشته ام قربان عشقت ای خدا
دین من از عشق زنده بود نیست   زندگی زین جان و سر ننگ عزت
سالکم من در طریق مولوی   کشته ام غواص بحر مثنوی
مرشد ما دیست مولانا بمن   از زبانم او همی گوید سخن
عاجز و افتاده ام من بس حقیر   هست آن سلطان عشقم دستگیر
گرچه هستم من ضریر و بی بصر   شد عصا گیرم آن صاحب نظر
گر مظفر نیستم من نیست غم   کان مظفر گشت پیر و مرشدم
یا مظفر یا مظفر جوی باش   یا نظور یا نظورجوی باش
اولیا از حق مظفر گشته اند   هم بنور حق منور گشته اند
هین بجو او را و پیش او بمیر   تا کند انوار آن پیرت منیر
شاهدی چون یافت پیر معنوی   شد مریدش در طریق مولوی
آشنا آموخت اندر بحر عشق   کرد با او [illegible] شهر عشق
زاد عشق اندر دلم خورشیدوار   برد از من آن زمان صبر و قرار
صبر من مرد آن زمان که عشق زاد   در گذشت او حاضر [illegible]
بود آن غواص در دریای عشق   شیر غران بود در صحرای عشق
کرده بود از ظاهر خود را خراب   باطنا او بود تابان آفتاب
باطنا وشی ساخت پرده جام   جز دگا پرده بود جام از ضیا
جان تو از عشق بی آرام بود   ذات مدام اندر کف او جام بود

از خم عشق او شرابم داد صفا   سر خوشی ام تا نه پنهان ای کزاف
حلق اگر نبود سزای آن شراب   آن بریده به بشمشیر ضراب
مستم از سغراق خمر من لدن   زان چنین مستانه میگویم سخن
از شراب عشق هر کو گشت مست   گشت آزاد از عقال عقل رست
عاقلان هستند غافل زین شراب   گشته عقل و هوش ایشانرا حجاب
چند باشی ای اخی محجوب تو   باش طالب تا شوی مطلوب حق
سر وحدت ماند زاد راکت نهفت   بین که آن سلطان سلطانان چه گفت
یار را چندان بجوییم جد و جهت   که بدانم که نمیبایست جست
این عجب که طالب اندر جستجو   گوید او گو آنکه گو گفت او سخن
آه چگوییم نیست دستوری که تا   فاش گوییم نکتهٔ توحید را
لیک من هر چند گویم راز فاش   تاب خور را نیست تا پی با خفاش
گوش و چشم و دل گشا ای یار من   کور و کر زین راز چشم گوش تن
چشم گوشی فاحچه باشد رهنما   مر ترا گردد عیان این رازها
آنکه او را چشم دل شد دیده بان   دید خواهد چشم او عین عیان
هر که را روشن نشد چشم درون   او نه بیند جز همین دنیای دون
آخرت هست دنیا اهلش کل و خر   از جهان عشق ایشان بی خبر
اهل حق را دو خود رست این خاکدان   در فضای قدس پران عاشقان
جیفه هست دنیا کلاب است اهل این   عاشقان شیران صحرای یقین
ملک دنیا تو پرستانرا مکان   عاشقانرا ملک عشق جاودان

در نیاز و عجز و با سوز و گداز   شو فنا در راه عشق بی نیاز
هرچه داری این همه از داد اوست   خرج کن این هستیت در راه دوست
گر کنی هستی فانیت فدا   هستی باقی بیابی زود جزا
زنده گی جاودانی شد ممات   اندرون ظلمتست آب حیات
زندگی در مردن در محنت است   آب حیوان در درون ظلمت است
یا الهی خود تو دادی جان بما   چون نباشد در ره عشقت فدا
جان ما یکقطره است از بحر جود   قطره را در بحر اندازیم زود
قطرهٔ ما چون در آن دریا رسد   محو گردد قطره کی دریا شود
قطرهٔ آلوده ناپاک ما   پاک گردان اندران بحر صفا
حق روح پاک فخر انبیا   کن نصیب ما وصالت ای خدا
شکر کین نامه بعنوانی رسید   پیشتر از مرگ پایان رسید
شاهدی که ناظم این گلشن است   چشم [illegible] باش از نور عرفان روشن است
خود نوشت و ختم گردش آن زمان   نهصد و چل سال بد تاریخ آن

تمت الکتاب بعونه الملک الوهاب من ید الحقیر المنهوت محمد رضای [illegible] من توابع [illegible] فی المشهد المقدس فی شهر ربیع الثانی ١٢٣٢

یا قاری الکتاب بعدی   جانیا من ثمار جهدی
لی حاجة الی دعائی   ینبغی فی ظلم لحدی

یا ناظرا اسئل بالله مرحمته   علی المصنف واستغفر لکاتبه
واطلب لنفسک من خیر تریدبها   من بعد ذلک غفرانا لواجهه

ملک دنیا تن پرستانرا حلال   ما غلام ملک عشق لایزال

آرزوی دانه دارد تن پرست   آن دنی از دام دنیا زان نرست

اهل دنیا طالب مال و منال   عاشقان شاهان ملک لایزال

عاشقانرا هست از فقر افتخار   عز و جاه خواجگی شد ننگ و عار

گشت اندر حرص دنیا را غلام   خواجگی شد بند که پیش عوام

چون تو هستی بندهٔ دنیای دون   خویش را از ابلهی کردی زبون

عکس میدان نقش دیباجه جهان   نام هر بنده جهان خواجه جهان

ای برادر خویش را نشناختی   گوهری خود را بخاک انداختی

مانده در ویرانهٔ ای شاهباز   هین به پر تو بل سوی آن شاه باز

تو درین ویرانه چون داری قرار   هست جویای تو شاه اندر شکار

تو نه جغدی جای تو ویرانه نیست   تو نمیدانی که در دستت کیست

تو خلیفه زادهٔ ای آدمی   خویش را بشناس آخر یکدمی

سجده گاه لامکانی در مکان   مر بلیسان راز تو ویران دکان

و بلیسانرا

هست آدم بس گرامی پادشاه   با ملائک گشته است آن سجده گاه

لمعهٔ انوار حق زو شد عیان   نکتهٔ اسرار حق زو شد بیان

بین که آدم را خلیفه گفت حق   خواند از و از علم الاسما سبق

علم اسما وحی کرد او را خدا   با ملائک گفت لا علم لنا

انبیا هرگز نگفتند از هوا   بود نطق انبیا وحی خدا

منطق که ز وحی نبود از هوا ست   همچو خاکی در هوا و در هباست

می نگفتند

می نگفتند از هوا خاصان حق   می بجنبیدند بی فرمان حق

قول و فعل انبیا و اولیا   بود جمله بر رضای کبریا

بی رضای حق قدم ننهاده اند   می نشد صادر از ایشان ناپسند

با جمال جان فزا عاشق بودن   در ره سعی و طلب صادق بودن

گر تن ایشان فنا شد چه زیان   فر و نور چهرهٔ ایشان جاودان

هیرق فر و روی خوب صادقین   تن فنا شد جان بجا ماند حقین

تو مکن دولت بعز و مال و جاه   که نماند جاودان گردد تباه

تو مدان دولت که داری مال و زر   دولت آن باشد که داری از فقر

ای خنک آنرا که دارد فر و نور   تا بماند چون فنا گردد صور

دولت جاوید در درویشی است   هستی و حیرانی و بیخویشی است

هست اندر فقر فاقه فر و نور   در غنا شد نفس فرعونی کفور

شکر کن ای مرد درویش از قصور   که ز فرعونی رهیدی وز کفور

شاهدی میباش درویش گدا   شد سعادت سرمدی فقر و فنا

هم طریق نیستی تو گرد باش   باش فانی از دو عالم فرد باش

در جهان تو عزت و دولت مخواه   ناتوان شو قدرت و شوکت مخواه

باش هم فقر و فنا خوار و حقیر   عاجز و مسکین و درویش و فقیر

با خلی بس شوریده حال و بیقرار   دایما میباش تو حیران و زار

جزم آنکه عجز و حیرت قوت است او   در دو عالم خفته اند ظل او

شاهدی با عجز و حیرت شو گدا   تا شوی آسوده در ظل خدا



تشبیب

صفت محبوب کردن و غزل گفتن در بیان عشق خود ...

[illegible]

[illegible]